

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوائی!

پرواز

شعر

فرزاد جاسمی

تابستان و خزان ۱۳۸۷

تقدیم به فرزندانم:
خرمک
مزدک
فرانک

پرواز
فرزاد جاسمی
تابستان و خزان ۱۳۸۷

فانوس خیال من چشمان سیاه تو
تن زنده و جان معمور از گرم نگاه تو
از برق نگاه تو سوزم و رود بر باد
خاکستر من آخر با جنبش آه تو
چون تار سر زلفت باریکم و دل لرزان
جان را چه بها دادن با شوق به راه تو
خون ریزد و جان گیرد آن چشم نظر بازت
بس فتنه به پا دارد خود چیست گناه تو
مرغ سحری ما را آری خبر از فردا
لطف و کرمت نازم وان مهر گیاه تو
چون آب حیات بخشد بر مُرده حیاتی نو
آن گوشه ی ابروها لبخند پگاه تو
خواهم که شبی چون جان گیرم ببرت تا صبح
صد بوسه زخم بر پا وان صورت ماه تو
با شهد دهان شویم با گرم زبان تیمار
آن سرو روان قامت پر شوکت و جاه تو
از ناف تو نوشم می وز لعل لببت شکر
چون خال زنخدانت خوش جای به چاه تو
زان لشکر مژگاننت وان چاچ کمان ابرو
صید را نبود مأمن جز پشت و پناه تو
آن دم که جوان کردم از معجز آغوشت
چالاک و سبک رقصم پیرانه به گاه تو
پا کوبم و دشت افشان چون گوی در اندازم
سر را به قدم هایت قربان نگاه تو

سالها خدمت معشوقه نمودیم ولی دلبر ما
پای بند دگری بودی و بر عهد و وفا
غم او بار گران بود مرا، در غم غیر
جان ما خست و نمود عمر گرانمایه تباه
خود در آغوش من اما دلش با دگری
خدعه در کار و نهان چهره به نیرنگ و ریا
نام معشوق دمادم به زبانش جاری
خیرش را همه دم منتظر از باد صبا
اشک پنهانی او بود و غم جانکاهش
نالہ در خواب و شکایت به دل شام سیاه
مانده حیران من و اندر عجب از این بازی
که چه رازست نهان یا که چه دارد به قفا
رفت ایام و شد از پرده برون راز نهفت
انتقامی بُد و من طعمه ی این دام بلا
کرده معشوق خیانت و نگار از پس آن
خود بیاویخته بی دغدغه بر گردن ما

اگر نه پای فرزند در میان بود
سخن از آبرو و حفظ آن بود
چنان می کردمی این روسپیان فاش
کز آنان در زمانه نی نشان بود
شده دنیای ما دنیای پستان
به دست قحبه مردم کی عنان بود
به دست شیخ دون قدرت که روزی
چو سگ دنبال نان هر سو دوان بود
جوانمردی نهان دیوث رهبر
کجا معیارها حدس و گمان بود
گرفته جاکشان شمشیر در مشت
به میدانی که پر بانگ یلان بود
هر آن بی آبرو گردیده سرور
چه دوری فاحشه شاه زنان بود
نشان افتخار است هرزه بودن
به محفل ها نه هر عیبی نهان بود
هر آنکو جنده تر با اعتبار است
شرف مرحوم که روزی در جهان بود
فساد و بی حیایی گشته فرهنگ
ز گیتی محو نیکی گر عیان بود
اگر خواهی شوی معروف و نامی
بگو ز اول به باتلاقم مکان بود

درون خانه مان سجاده ها پهن
دعا و ورد قرآن بر زبان بود
نماز و روزه مان پیوسته بر پا
پدر مظلوم و مادر را فغان بود
زنان روسپی و مردان جمله معتاد
ز حزب الله و شیخ ما را امان بود
کنون نیز مکتب شیخان پرستیم
ز ما هر کس سوی ایران دوان بود
خبرچینی کنیم مردم فروشیم
که رزق و روزی ما زین دکان بود

ای بزرگا ای که نشناسی به گیتی غیر زر
عالم دهری و چون تو نادره نیست غیر خر
مردک بی اعتبار و عاری از وجدان و دین
ارمغانت چیست ما را جز زیان و جز ضرر
تا به کی ما را بدهکاری بود بر جد تو
تا به کی باید ترا تیمار همچون گاو نر
خود بگو زالو چرا باید به جان ها پروریم
جز جهالت کی شود چون تو سفیه را باربر
حکم اعدام و شکنجه می دهی سرکوب و دار
تا به کی بر جان این مردم تو اندازی شرر
غیر احکام جماع و حیض و شاشیدن در آب
از کدامین علم و دانش یا هنر داری خبر
عالم دین را چه گفتند بحث دائم از جماع
از زنان پستان و فرج و از همه مردان ذکر
عنصری بی خاصیت مانند تو گیتی نژاد
کژدم و ماری و افعی دشمنی ها با بشر
گردنت چون گردن یابو کلفت و هیكلت مثل شتر
خوردن و خوابیدن و ریدن ترا باشد ثمر
من به بستر میرمی یا کوچه یا هنگام کار
تو چرا غم می خوری ای نانجیب بی پدر

در خلا با پای چپ یا پای راست نی درد ماست
نان نذزد و جان نگیر از توده ی بی بال و پر
مملکت بر باد دادی خانه ی مردم خراب
ای خراب از آه مظلوم خانه ات گردد به سر
از کجا نازل شدی ای مفتی میهن فروش
وای اگر میری و افتد جانب گورت گذر
دم به دم رینند به روح گور تو چون مستراح
لعنت و نفرین نثارت می کنند همچون گهر
تا ابد نامت به ننگ و آسمان ماند خجل
کز چه رو افکنده سایه بر سر تو دیو شر

ز شیخ و بنگی و پاسدار مزدور
به پرهیز و بشو از دیدشان دور
ز بس نامرد و پستند این سه جانی
به دوستی می سپارند دوست در گور
سخن هاشان بود چون زهر مهلک
و یا نیش رطیل و زخم ناسور
اگر شربت دهند دست ات بریزش
که با شهد و شکر می بینیش شور
ز لبخندهایشان دل کن که کینه
نهفته است زیر مهر این سه منفور
سرت لب تشنه می برند به شمشیر
کنند چشم حق بین بی سبب کور
ز بانگ حق طلب چون شد بریده
شود وانگه تن ات بازیچه ی مور
نه یاره است آنچه گفتم با صداقت
به تاریخ این حقیقت بین چو منشور
مده در خانه راه ناموست ایمن
بدار از دید بی ناموس شان دور
به هر جا خفته شان دیدی نکن شرم
سپوز و خون بریز بر پا نما سور

ارمغان شیخ و زاهد جز خرابی نیست نیست
و عده هاشان جز فریب و جز سرابی نیست نیست
ذات شان بدگوهر است با نسل انسان در مصاف
جز بهانه تار مو جام شرابی نیست نیست
زین سیه کاسه چه داری انتظار نان و کار
در دو دستانش نشان یا رد آبی نیست نیست
چون سگ دزد است و جز دزدی ندارد پیشه ای
یاوه می بافد چه او را گفت نابی نیست نیست
باغ فردوس و جماع اهل جنت یا لواط
قمل بی موی غلمان رختخوابی نیست نیست
نار پستانان جنت فرج تنگ و لخت و عور
در جماع کردن و دادن هیچ حسابی نیست نیست
مملو از گلگون شرابند جوی ها اندر بهشت
زنجبیلی و کمر را هیچ عذابی نیست نیست
تا قیامت فرصت کافی و حوران توی صف
سر به زیر و منتظر اصلا شتابی نیست نیست
در جهنم آتش است و خشم مار غاشیه
لذتی یک لحظه ای یا فتح بابی نیست نیست
دهشت است و سوختن دائم شکنجه های سخت
ناجی ات الله و هیچ عالیجنابی نیست نیست
سیخ داغ و معقد تنگ و دل بی رحم شیخ
بهر این کین خداوند هیچ جوابی نیست نیست
غیر نادانان که باور می کند این یاوه ها
قصه هاشان برتر از آشفته خوابی نیست نیست

پس از پول های نقد و وجه خانه
که رفتند از کف و گشتند فسانه
نموده فیل یار ما هوس هند
جهازش را علم وان را بهانه
چرا مانده است به ایران و من اینجا
نمی خواهم کنند پولش روانه
ته کشکول ما حتی مویزی
حرام است و خلافی عارفانه
ثواب است آنکه رندان کهنه فرشم
ربایند با دف و چنگ و ترانه
چنانچه در گذشته هستی ما
ربودند پای یار اندر میانه
کنون خندند و خوانند بنده را خُل
به جمع روسپیان بس شادمانه
همه خوردند و شد از خاطره محو
بماندیم ما و فقر از ما نشانه
ز یار همره ما جمله خشنود
که خوب ما را نمود لخت دلبرانه
گذشت سی سال و کس وجهی نپرداخت
همه دزدان شدند کس در زمانه
ز ما هشیارتر بنگی و معتاد
و ما را اعتماد بس ناشیانه
خریدند خانه و ماشین باغی
مرا خصم خدمت شیخ خاضعانه
کنون خواهند جهاز و وجه بیشتر
کنیم پیشکش به یار کو رفت ز خانه

تا نشکنی ام بال بیش زودتر ز پیش ات رفته ام
ترسانی ام از رستخیز ز آیین و کیش ات رفته ام
کی با من ای دیر آشنا بودی تو هم پیمان و کیش
کاکنون ترا تنها رها با درد خویش ات رفته ام
گویی دروغ کاندر غم شد سینه و قلبت حزین
چون جای من هرگز نبود از قلب ریش ات رفته ام
زندان و غربت کشته است ما را چه غم داری بگو
عمریست در خاکم وز آن فکر پریش ات رفته ام
نیش ات نشانم می دهی هر دم چو مار غاشیه
از کویت ای نا مهربان وز ترس نیش ات رفته ام
یغما نمودی عمر من در پیش هر خارم خفیف
دزد و خبرچین رید به ما پیشتر ز جیش ات رفته ام
از کوی نیکانم خبر هرگز نه بگرفتی چرا؟
من آفتاب عالم ام گر شب ز پیش ات رفته ام
گوهر فروش نی، گوهرم خود نیک تر دانی ز غیر
ما را تبه کردن چه سود از پنج و شیش ات رفته ام
اکنون جهاز از من طلب داری برو ز آنان بگیر
چون از میان لشکر بنگ و حشیش ات رفته ام
خاموش و بشکسته خروش کردی مرا با افتراء
از تهمت و بهتان بس ز اندازه بیش ات رفته ام
بهتان زدن بر مردگان کاریست نه اندر خورد تو
من ز عالم تو با همه اقوام و خویش ات رفته ام

دانم کسانی را ز دور فضل و سخایت می گشود
ما را فریب و خدعه و رنگ و ریایت می گشود
روزی ز جیب ما چو طی بخشنده بودی قوم را
ما را طمع و غارت و طبع گدایت می گشود
ما هر چه داشتیم باختیم پیمانمان بود از ازل
قسمت ترا هر چیز و باز غم ناله هایت می گشود
سی سال رفت و تازگی یاد آمدت بودی جهاز
مانده ست به ایران رو بگیر ورنه خدایت می گشود
ما را چه مانده غیر پوست بر استخوانی پیر و پوک
آن را بهایی نیست لیک با غصه هایت می گشود
خوانی مرا تو راهزن و دزد و تبهکار و پلید
خوشحال و شادانم از آن کاین ضجه هایت می گشود
بد نام کن ما را چنان کز شیخ و شه بودی بعید
روزی رسد کاخر به چشم بینی گناه یت می گشود
من شاهبازم نی کلاغ از دشمن مردم بپرس
ما را جمود فکری یاران راه یت می گشود
کی گفته هر چیزی تمام آینده ای در کار نیست
خورشید در راه هست و ماه با طعنه هایت می گشود
فرزند را آویز دست از خود فروشان رهنمود
پایان این ره ظلمت است دیو سیاه یت می گشود
گفتم هجایت چون مرا دشمن تویی نی شیخ دون
در بین اصحاب کرم دانم هجایت می گشود
جوهر گدایان را چه سود با سربداران همسری
بر گیر نقابت بیشتر ما را ریایت می گشود

گفتمش ما را نگون سر از چه می خواهی نگارا
نی به کوی تو مقیمیم، نی به خاک و مُلک دارا
خادم و مخدوم خویشیم، بارمان بر دوش کس نی
قوتمان خون دلست و زهرمان بر لب گورا
هم غریب، هم بی پناهیم، خسته و سر در گریبان
زنده می دارد امیدم و نه می بخشیم بقا را
روزگاری جان شیرین از کف شیخان ربودیم
شیخ خونخوارست، سبب چیست بی صدا خواهی تو ما را
بی جهت تهمت زنی و آبروی ما بری تو
شرمم آید گویمت من، خادمی دیو سیاه را
گرد تو از حد فزونند، خادمان شیخ مزدور
در عجب من نی، خلاق با کیان داری مدارا
در جواب خواهی بگفتن، خواهرانند و برارند
این فسانه بر ز خاطر، مختصر این قصه ها را
خود شنیدی و بدیدی، بس برادر کشته همخون
بی ترحم بهر فردوس، تا رضا سازد خدا را
والدین در خون کشیدند، جسم فرزندان دلبد
سینه شان خالی ز مهر و قلبشان از سنگ خارا
دوره ای کوتاهست این عیش، بگذرد بی گفتگو زود
تا به سر منزل چگونه، خود رسانی این گناه را
پاسخی سنجیده فرما، جایگاه خود نشان ده
آنچه می بایست بگویی، لاجرم فردا نگارا

تو آفتاب خاوری فرزند کار ای کارگر
پر رونق از رنجت جهان چرخ بر مدار ای کارگر
آبادی گیتی ز تو با کار تو گردون به پا
آسایش مردم ز تو خود بی قرار ای کارگر
یک قرص نان جو به لب با خون و با چرکت عجیب
مستثمران در نعمت اند بی رنج و کار ای کارگر
گنجت به یغما می برند در دست غیرت سرنوشت
بیدادگر بر گرده ات باشد سوار ای کارگر
فصل شتا و برف دی در زیر بوران و تگرگ
خز بر تن و در جای گرم سرمایه دار ای کارگر
طفلت مریض و همسرت از سوز تب لرزد چو بید
ویرانه سقف و دیو مرگ در انتظار ای کارگر
دام فریبی بیش نیست از آسمان ها معجزه
غمخوار و یارت نیست جز بازوی کار ای کارگر
عدل و مساوات ار طلب داری گشا بازوی خویش
از دین فروشان جز ضرر ناید به بار ای کارگر
نانت خوردند و دام ها تا برده ای باشی اسپر
از دام این نامردمان گیتی رهان ای کارگر
نظم کهن کن زیر و رو کاخ ستم ویرانه کن
از ظلمت شب روزنی سوی بهار ای کارگر
بگسل ز دست و پای خود زنجیر استثمار دیو
خواهد که زر باشد و یا پروردگار ای کارگر
بازوی همت برگشا خورشید عالم سوز شو
گیتی ز تاریکی رهان فرزند کار ای کارگر

تا خدا سرمایه است و شیخ و زاهد بر درش
می گریز از خدعه ها و بانگ الله اکبرش
بر خروش بر مستبد بنیان غارت زر و رو
حامی غارت سپهرست بشنو و شو کافرش
نظم گیتی را به عدل آراستند غافل میباش
برده ی انسان نمود انسان خداوند زرش
سفره ات بی نان و خوان زاهدان است هفت رنگ
دیده ای و باز بینی از چه داری باورش
شیخ را باشد پرستار و طبیب از انگلیس
طفل تو میرد ز تب از غصه میرد مادرش
دزد بر گاه است و تو همچون گدا بر آستان
شعله بر جان تبهکار حمله آور بر سرش
خویش را خواند خلیفه حکم یزدانش به دست
چشم امید از چه داری بر خدا و داورش
مملکت از کفر باقی ماند از بیداد نی
گفت تاریخ است و پند توده ی نام آورش
گیر در دست کارگر سکان کشتی خانه را
وارهان زین تیرگیها چون چراغ خاورش

« به همه ی زنان مبارز میهن! بویژه خانم پروین اردلان.»

خوش آن روزی که بینم من رهایت
فضا را مملو از گلخنده هایت
نقاب یک سو حجاب افکنده سوپی
رخت شادان به سر فر همایت
نسیم و باد نوروزی به بازی
گرفته طره ی زلف سیاهت
شده پر از شمیم دامنت کوی
گریزنده شب از رخسار ماهت
به برج آبی گردنده گردون
بسوزد دامن شید از نگاهت
دو چشم جادویت چون باطل السحر
خم آرد شیخ و زاهد پیش پایت
گریزد دیو و دد از هیبت آن
کمان ابرو و آن مژگان سپاهت
تو زیبایی ولی زیباتر آن گاه
که لرزد کاخ بیداد از صدایت
طلایه دار آزادی به میهن
تویی، پیرانه سر باشم گدایت
پر آوازه شود گیتی ز چون تو
رسد از علم و فن تا عرش گاهت
جهان تسبیح گو گردد ثنا خوان
ز علم و معرفت وز جلوه هایت
گل افشان می کنم آن قامت تو
نمایم با شعف جان را فدایت

دلبر پر جفا مرا خسته و زار خواهدی
بیخردان به گاه و من زار و نزار خواهدی
هر سگ گر نوازد و ضیغم نر کند خطاب
در عوضش مرا نحیف خسته شکار خواهدی
دل به هوای دیدن نوع بشر به سینه مُرد
در عجبم چه یار ما زین همه خار خواهدی
برده ی هر کثافتم کرده و باز شکوه گر
کز چه مواظبم که غیر کیست و چکار خواهدی
قاتل و خصم من بُود جانی و مُخبرست چه غم
جان مرا چه ارزشی گر نه نگار خواهدی
بارکشم و مطبخی گاژر و ظرفشو مدام
گوش به زنگ که میهمان شام و نهار خواهدی
حق نبود گر اعتراض میکنم از فساد غیر
کو به درون خانه ام بوس و کنار خواهدی
عرصه ی فاسدان شده بستر و رختخواب من
خوابگهم به زیر میز سرور و یار خواهدی
آنکه به دام اعتیاد باشد و بنگ می کشد
صاحب اختیار ماست چونکه قرار خواهدی
هستی من به کام غیر ریخته باز ریزد او
عمر مرا تبه و باز زیر فشار خواهدی
ارث پدر کند طلب از من رانده از وطن
حاصل رنج بخشد و زحمت و کار خواهدی

من مانده ام کز جور شیخ، چون دیده گریان می کنی
آنکه که او را همچو سگ، اجرای فرمان می کنی
بر تن فروشان وطن، ریزی چو تمساح اشک خون
آوارگان را سینه ها، با شکوه بریان می کنی
در ساحت غرب خانه ات، بنموده ای ماوای شیخ
خونخواره را از چشم غیر، رندانه پنهان می کنی
در خلوت شب بسترت، گسترده و با صد شعف
گیری در آغوش پیکرت، بهرش تو عریان می کنی
بر لاشه ی گندیده ی کفتار و مردم خواره دیو
با عشوه و ناز بوسه ها، دردش تو درمان می کنی
آن خرمن مو را نهان، داری ز ماه و اختران
اما به بزم آن شقی، رقصنده افشان می کنی
دو گوی پستان مخفی از، ناز و نوازش های خور
لیکن بدان دیوان نر، پیشکش تو آسان می کنی
لب های سرخ و ساق و ران، تقدیم نمایی شیخ را
از لعل لب هایت شکر، در کامش ارزان می کنی
هم سینه هم ناف و شکم، بوسد ز تو آن بی پدر
در می گشایی باغ و سگ، بر سفره مهمان می کنی
سگ توله می زایی و دیو، می پروری در دامن
ما را پریشان خصم را، شادان و خندان می کنی
آزاده می خوانی خودت، بی بند و باری ها رواج
دم می زنی فرهنگ را، فرهنگ قربان می کنی
اندر اروپا فاحشه، در ملک دارا صیغه ای
حقا که از شیخی بتر، بیهوده افغان می کنی

بی دانش و بی بینش و بی علم محالست
از ظلم رهیدن که یکی خواب و خیالست
تا راه عمل پیش نگیری نکنی فکر خود آزاد
تسلیمی و اندیشه ی تو بی پر و بالست
تا جهل ترا حاکم و فرمانده و میر است
دنیا قفس و دوزخ اصحاب کمالست
بر گردن هر قوم که بود در پی او هام
ظلم و ستم و رنج و محن جمله وبالست
اطراف تو جز خدعه و نیرنگ و ریا نیست
غارت زده خود جامعه ات عین مبالست
از شیخ طلب مردمی از دیو مساوات؟
گو اختر ظلم را به جهان گاه زوالست
شیخ همچو غرابست و ز غارت نشود سیر
جیبش بنگر، جیب که نه جفت جوالست
حلقوم تو بگرفته ز نان طفل تو محروم
نان بر تو حرامست و بر این دیو حلالست
در دوزخی و هستی تو رفته به تاراج
بینم که ترا باز ز فردوس سئوالست
از حور چه پرسی و ز غلمان چه سئوالی؟
از ظلم و ستم له شده ای این چه مقالست
در گلشن تو لاله نروید که دمام
داس اجل اندر پی هر شاخ و نهالست
سرمایه و شیخند ترا دشمن دیرین
تا خود نرهانی ز تو دور فصل وصالست
بنیان ستم سوز و ستمکاره بکن خوار
آزادی تو جان عزیز ختم جدالست

هر روز خون و اعدام، کشتار بی گناهان
اجحاف و زور و تعدی، بر خیل بی پناهان
غارتگری، چپاول، یغمای هستی خلق
ویرانگری میهن، بر زن ستم فراوان
تبعید و بند و زنجیر، ارباب و خوف و وحشت
سرکوبگری، شکنجه، سیلاب اشک به دامان
احیای برده داری، ناموس خلق فروختن
ترویج وهم و اوهام، تحقیر دادخواهان
شلاق و تازیانه، دائم به فرق مردم
دروازه های دوزخ، بگشوده بر جوانان
چنگ بر گلوی دهقان، بیچاره کارگر را
با سرب داغ پاسخ، دادن به حکم یزدان
صبح تا غروب طامات، بافیدن و به وعده
خلقی اسیر فریفتن، در سایه ی امامان
در کام اعتیاد و فحشاء و رشوه خواری
غرقاب کشوری را، این سان نمودن آسان
جز این چه هدیه کردید، ای جانان به مردم
تاریخ را چه پاسخ، فردا دهید شمایان؟
از مردمان چه دارید، امید فضل و بخشش
آنکه که دولت ننگ، عمرش رسد به پایان؟

جام مرا بر فروز، هستی و جانم بسوز
خام مرا پخته کن، شام من آور به روز
خسته تر از خسته ام، زار ز رنگ و ریا
پارگی و زخم دل، چاره نکرد پینه دوز
پیر شدم پیر تو، درد توام گشت زار
قامت سروم شکست، شانۀ ز غم کرده قوز
در پی من روز و شب، حضرت سرمایه دار
زاهد و مفتی و شیخ، تشنه به خونم هنوز
عصر پلیدی بود، دور سقوط است و جهل
کاسب دل ساده و توده ز جهل شتر فروز
غیر حقیقت نخاست، از لبم و از زبان
خسته ام از برف دی، طالب فصل تموز
چشمه ی خورشید را، سالک راهم نه شب
فانش بگفتم نه در، پرده به راز و رموز
پرده ی جهل پاره کن، چهر حقیقت ببین
در دل شب تا به کی، از چه گریزان ز روز
یار بخواند شحنه را، تا که به بندم کشد
محتسب اندر پی ام، با سگ و تازی و یوز

بیهده دلبر فروخت، گوهر نابی چو من
طبع گدا زادگان، با درمی کینه توز
از چه تو باور کنی، یاوه ی بی مایگان
گنده ی گز کی شود، مشعل مجلس فروز
تا به کی از قحبه گان، طاعت و فرمانبری
از چه ستایش که شب، کرده ترا سال و روز
پشت و کف پای من، داد خدا زد شیار
عدل خداوندگار، داغ و درفش است و سوز
آن که بُدی سال ها، رزم منش افتخار
چهره ز من پوشد و، خصم منش دل فروز
خسته ام ای توده ی زحمت و رنج خیز ز جا
جان مرا تازه کن، جام مرا بر فروز

واله و شیدای تو، من ز ازل بوده ام
دیده کف پای تو، گونه و لب سوده ام
قوت و نانم ز تو، راحت و آسایشم
مهر توام چون چراغ، در ره پیموده ام
مکتب عشقت مرا، نام و بزرگی بداد
درس توام یار گر، زنده نه بیهوده ام
گفتی اگر بردگی، شرط بود بهر زیست
تن مده، مردانه میر، بین که نیوشیده ام
گوشه ی زندان و بند، لطف توام دستگیر
ورنه کجا جان به در، برده توان بوده ام
کینه ی سرمایه کرد، قامت سروم کمان
دوده و نامت به ننگ، هیچ نیالوده ام
تلخی غربت نکرد، عشق تو از دل برون
گوی وفایت ز چرخ، یکسره بر بوده ام
دین و خداوند و شیخ، خادم سرمایه اند
دیده گشا و ببین، حکمت این هوده ام
پیشه نما اتحاد، ریشه ی دشمن بزن
حاصل رنجت ز تو، بین که من آسوده ام

ادعایت اینکه زینب سر برهنه داد خواست
گیسوان افشان نمود و کرد ز ظالم باز خواست
ظالمی همچون یزید نی بندیش کرد نی بکشت
بدتر از او بی و اورنگت به روی خون بیاست
ای فریب و رنگ و نیرنگ همچو شیطان پیشه ات
آنچه از تو سر زند کشتار و بیداد و جفاست
نیک را بیگانه ای با مرد و زن اندر ستیز
ذات ناپاکت خبیث و جمله اعمالت خطاست
بهر غارت آمدی و کشتن و ویرانگری
جز تبهکاری نداری ذاتت از وجدان رهاست
همچنان دیوی و جهل را پاسبان درگهی
بنده ی سرمایه ای و زر ترا برتر خداست
از تو میلیون ها زن امروز داد خواهی می کنند
چونکه کج بنشسته ای خواهند به تیغت کرد راست
عمر جاویدان نداری، دولتت نیز رفتنی است
آنچه مائد مردمند، تاریخ بر گفتم گواه است

من پیر شدم پیر تو ای عهد شبابم
ای رفته ز پیش من و از غصه کبابم
ترکم بنمودی ز چه ای تازه بهارا
کاندر غم تو ناله کنان همچو ربابم
مخمورم و خونین دل ازین عمر گذشته
مدهوش و حیران و نه از فرط شرابم
ریختم به عبث شهد تو در پای شیرین
رفتی و کنون در غمت از پایه خرابم
هم شیره جان دادم و هم شهد جوانی
نا اهل ندانست که نه مس گوهر نابم
در پای خسان کرد فدا حاصل عمرم
بی اصل و نسب بود که چنین داد جوابم
سرمایه نمود عمر من و حیثیت و نام
بر پای دو صد قحبه ی دون همچو خضابم
ما را به جوی داد و ندانست زیان کرد
پنداشت پس از رفتن وی بسته حسابم
بربود ز من نقد تو و حاصل زحمت
بر رنج من افزود و بسی درد و عذابم
ما را غم مردم بُد و او را غم فامیل
با خدعه و تزویر ربود او رگ خوابم
پیرانه سر اندر کف من تجربه بسیار
دیگر چو گذشته نه پی وهم و سرابم
از غفلت ایام تو شد قسمت ما درد
من پیر تو ام پیر تو ای عهد شبابم

از سنگ تراشیدند اندام ترا وان سنگ
پُر عقده بُد و از کین صد لایه و صد آژنگ
در سینه به جای دل بودت رگه ای خارا
بفشرده و سخت و سرد بی حس چو قلماسنگ
بر عقل تو فرمانده نی تو دگران هستند
هر لحظه زنند سازی وان ساز چه بد آهنگ
یاران تو چون کرمند برخاسته از مرداب
بد بو و فساد انگیز با لای و لجن هم سنگ
از روسپیان بدتر بر گرد تو بسیارند
مزدور خیر چینان خویشان تو و هم رنگ
از دزد و جنایتکار یک ذره نپرهیزی
اطراف تو و چون موم بگرفته ترا در چنگ
معتاد و حشیشی و تریاک کش و بنگی
دُر دانه عزیزانت بر گوش دلت آونگ
فرزند کنی قربان گر از تو بخواهند قوم
ریزی شرف خود را در مقدم هر الدنگ
حق را بکشی آسان باطل بنمایی حق
حلقوم قناری در چنگال تو چون خرچنگ
مظلوم نمایی را استاد هنرمندی
بی شک که ز حزب الله آموخته صد نیرنگ
من در عجبم گویی چون شبم گل پاکی
آن گه که تباهی را خود نام نهی فرهنگ

بوالعجب بازی زشتی پیشه دارد روزگار
خادمان بی غیرتند غارتگران غیرت مدار
آن که جان بازید و بازد در ره حفظ وطن
خائن است و سرنوشتش در کف سرمایه دار
بی وطن حکام خائن از گناه باشند بری
ما گنه کاریم که جان بر کف گرفتیم بی قرار
سفره ی مردم اگر خالیست زن ها تن فروش
رهبران را نیست گناهی قسمت است از کردگار
هر که بگریخت از وطن با پول و ثروت متقی
دامن ما توی زندان با شکنجه لکه دار
آنکه می کشت و گشت در دور شاه و شیخ خلق
پاسدار دین حق است بنده ی پروردگار
جانی و غارتگر و جلاد ماندند معتبر
توده ی زحمت چو بگذشته بماند بی اعتبار
ما که گفتیم شیخ دیوست دین او افیون بدیم
آن که شیخ پرورد و دین می پرورد پرهیزگار
کفر ما باعث شده تا پول نفت غارت شود
ثروت میهن گریزد توده ها مانند ندار
عدل یزدانست که باشد هم فقیر و هم غنی
دادخواهان کافرند و جایشان بالای دار
گر که می جویی سعادت، سربلندی کارگر
متحد از چنگ یزدان خود گریبان در آر

ننگ و نفرین به جهل، کاصل آن ادبار است
جنگ و ویرانی و فقر، سلطه ی هر کفتار است
توده را بی پدرانند پدر، خرده مگیر
تیغ جلاد ستم، روز و شبان در کار است
رنجبر در پی نانست و عدو بر سر گنج
هر که را هر چه رسد، از کرم دادار است
نیست قانون، بجز آنچه خدا فرموده
ذات سرمایه کجا؟ عادل و مردم دار است؟
جهل و اوهام مسلط، همه در دام فریب
شیخ ابلیس صفت، حاکم و مسند دار است
مملکت یک ده ویرانه و منزلگه بوم
صحبت از عدل در آن، گفته ی نا هنجار است
حق طلب گوشه ی زندان و اسیر در کف دیو
دادخواه را تن و جان، در تعب و بر دار است
برزگر رانده و از فقر جگرش گشته کباب
کارگر خانه نشین، روح و روان بیمار است
زن نه انسان، که یکی برده ی بی عقل و پلید
کودکان را همه سختی و تن تیدار است
متحد شو و ببند دکه ی هر لاف و گزاف
خصم را گوش کجا؟ بر تو و بر کفتار است

ای نام تو رخشنده و زینت ده افلاک
ای هستی و جان در قدمت چون خَس و خاشاک
پاینده ز تو دوستی توده ی زحمت
جاوید ز تو حق طلبی با تن صد چاک
گفتی که جهان کرده به پا زحمت مزدور
روزی ده خلق کارگرسست آن یل بی باک
هم دایه و هم پور زمین برزگرانند
مستثمر و سرمایه دو دیوان خطرناک
زاهد چو یکی زالو و دین دام فریبش
نسلش ز جهان محو و وجودش ز زمین پاک
نفرین جهان باد بر این قوم ستمگر
خونخواره ددان، جانی و آدمکش سفاک
آوارگی و دوری تو کرده مرا پیر
بگرفته ز من سایه ی تو دشمن ناپاک
گر مهر تو از دل برود وای به روزم
بی یاد تو آن دم که شود منزل من خاک

چون بلبل سرگشته، آواره ز گلزارم
باران ستم بر سر، در سیل گرفتارم
کاشانه شده ویران، بالی و پری ریخته
در سینه دلی خونین، بشکسته و بیمارم
گرداب و شب و دریا، غرنده و توفانی
غارت زده و بر سر، دزدان تبهکارم
گفتم که دهند بر باد، این ملک خدا و شیخ
جهل عربده جو برخاست، بر پای نمود دارم
جاهل بزدم بر سر، با سنگ و کلوخ و چوب
نادان ز جهالت کرد، مجروح تن تب دارم
عالم بنمود تکفیر، چون در پی قدرت بود
هر کس به طریقی خواست، از پای نگونسارم
از برف دی ام خسته، از ظلمت طولانی
کور سوی چراغی کو، روشن به شب تارم
شب تا به سحر نالم، از غربت و مهجوری
پر ژاله مر است دامن، از دیده ی خونبارم

گفتی خدایت می دهد، بس قصرها در آن جهان
حوران شهر آشوب لخت، صد چند در باغ جئان
باریک میان و قد بلند، پستان کال و مرمین
خون در عروق و در گلو، آبی که می نوشند عیان
گیسویشان یلدا وش و، چشمان و ابرو معرکه
با یک کرشمه دل ز کف، غارت کنند و روح و جان
تن ها سراسر التهاب، لرزنده چون گلبرگ گل
شبم نشسته روی گل، برق هوس تا آسمان
پر از شمیم عطر باغ، بازار گل بی رونق است
مستی فزاید جان دهد، بوی تن آن مهوشان
تخت مرصع توی باغ، حوران به نوبت روی آن
بر جان شرار شهوت و، سرشار از خواهش لبان
غلمان ستاده صف به صف، نی رد مو بر پشت لب
بهر جماع مومنان، رقصنده هر سو گل فشان
گفتی جماع هر بتی، چهل سال می دارد دوام
با آتش دوزخ قرین، تا روز حشرند کافران
در صحن باغ آوای مرغ، آید ز هر سویی به گوش
گلزارها سرخوش و سرو، بر طرف هر جویی چمان
میوه فراوان است و خوان، گسترده با هر خوردنی
خوش طعم شراب زنجفیل، در جوی ها باشد روان
جوشنده هر سو چشمه ای، آب زلال خوشگوار
غلغل زنان آید برون، چون اشک پاک گلرخان
ما از ازل در آتشیم، از ظلم و از بیداد تو
دوزخ نصیب و زندگی، بازیچه ی دست دادن
یک عمر دادی و عده و کردی ستمکاری فزون
شرت بکن زینجا برو، نقد بهشت از ما ستان

بینی که جواب شیخ و ملا، با حکم خدا سرب داغ است
بی شام تو و خلیفه گان را، قسمت ثمر جمیع باغ است
جلاد ستم بود گرامی، غارتگر و دزد وکیل مجلس
دولت به کف شریر و جانی، میر با همه جانیان ایام است
در باغ نشان ز عندلیب نیست، در کنج قفس غمین فناری
جغد نوحه سرا به شهر و هر ده، گلزار و چمن تیول زاغ است
هیچ خاطره ای نمانده از کبک، تهیو به فسانه ها خرامد
خورشید نهان به پشت چادر، ماه در نظر آیدت کلاغ است
هست کلبه ی تو ز سقف محروم، نی فرش و گلیم و بوریایی
ایوان ستم بر آسمان سر، می سایید و شیک و چلچراغ است
بیداد کند به شهر گرانی، بیگانه ز تو طبیب و درمان
ظلمت همه جا فکنده سایه، مهتاب شب ات همی چراغ است
فرزانه ی حق طلب به زندان، فرهیخته دخت و پور تو به تبعید
زن را ستم زمانه بر دوش، پیشانی وی ز ننگ داغ است
نو باوه ی تو علیل و معتاد، در گوشه ی کوچه ها چو شب کور
بیداد و فساد و ظلم که بینی، در گل جهان کجا سراغ است؟
بر خیز و بکن به پا قیامت، در شعله ی خشم بسوز بیداد
هیچ معجزه ای نخیزد از چرخ، هموار ز تو ره فراغ است

افلاک نهادی و تو در کعبه ی دل،
خرگاه زدی که من نمازت بکنم
جان و دل و هستی خود و جمله وجود،
قربان تو و نذر و نیازت بکنم
بشکسته دل خسته و خونین مرهم،
بنهاده چو کودکش پرستار شدی
صد حلقه ز مهر بگردنم افکندی،
تا سجده و هم محرم رازت بکنم
بر شانه ی خود خرمن مو افشاندی،
تا مست ز عطر بی مثالش بشوم
رقصان چو یکی ماهی چالاک و مرا،
هوشی نه که که گوش بسازت بکنم
آهوی رمان دل چو خوش صید تو و،
اندر پی تو روان شتابان می بود
تا وقت سحر نغمه ی عشق در گوشتم،
خواندی و طلب که بوس و نازت بکنم
بر دامن پر مهر و وفایت سر من،
گرفته غم زمانه ام بزودی
یک ذره ز شهد لب و این بنده اسیر،
تا بندگی از حرص و ز آزت بکنم
بردی به اشاره های ابرو و دو چشم،
دین و دل ما بغارت ای ماه معین
کفتر بچه گان سینه را طعمه ی دام،
تا مرغ دلم اسیر بازت بکنم

شدند فرزندگان دور از من و من
شدم تنها درون خانه ی خویش
گرفتم ساغر و پیمانه در کف
نشستم با دل دیوانه ی خویش
شکستم مُهر خاموشی و گفتم
ز رنج و محنت و افسانه ی خویش
که بار هجر آسان است کشیدن
چه در غربت چه اندر خانه ی خویش
جفای یار سخت است بی وفایی
به خواست دشمن از مستانه ی خویش
شب از نیمه گذشت و ساغر از می
تهی و دل شکست پیمانه ی خویش
درید پیراهن صبر و فغان کرد
که ای تنها بشو جانانه ی خویش
گریز از دیو و دد وین آدمیزاد
که نندیشد بجز بر دانه ی خویش
بود بیگانه با مهر و بُرَد
گلوی نازک دُر دانه ی خویش
فدای سود خود سازد جهانی
اگر افتد بسوزد لانه ی خویش
ز انسانیت و انسان فراریست
ز دیو فرمان برَد در خانه ی خویش

خانه ی ظلمت خراب و باد ویران سربسر
همسرت ماتم نشین و کودکانت در بدر
ملتی بیچاره کردی کشوری دادی به باد
پیک مرگ بودی و کردی خلقها خونین جگر
آنچه بر مردم روا داری شود قسمت ترا
و آنچه بر خود می نه بپسندی ترا آید بسر
رحمت یزدان اگر جنگست و جهل و گشنگی
آرزومندم ازین رحمت بری افزون تو بهر
حد و تعزیر و شکنجه، کشتن و زندان و بند
لطف الله است و خواهم بر تو برساند ثمر
غارت مردم اگر خشنود می سازد خدا
صد امید دارم که سوزد آن خدایت در شرر
گر دهد پاداش خون ناحق مردم بهشت
تف بر آن فردوس و نفرین باد بر بیدادگر
خدمت سرمایه داری می کند آئین تو
در تبهکاری تویی مستثمران را بال و پر
هر دوتا از یک قماشید زشتخوئید و پلید
دشمنی هاتان عیان چون روز با نوع بشر
تا جهان در جهل و نادانیست شمایان حاکمید
توده ی فرهیخته کمتر ببند از دیوان ضرر
این جهان گردد گلستان هر زمان سازد رها
فکر و دست و کار خود از بندهاتان کارگر

چشمان تو دریا و دلم زورقی بر آب
رنجور تن و دیده به ره مانده و بی خواب
پیکر چو نی و خم شده از محنت دوری
از دیده رود سیل و بخونست مژه غرقاب
هجرا تو افکنده ز پا کرده اسیرم
چون مرغ گرفتار قفس، شیر به سرداب
بر گونه بسی پینه ز اشک است و هم از خون
طاقت ز کفم عمر هدر رفته به سیلاب
بر شعله ی آتش جگر و سوخته کبابیست
خشکیده لب و مانده به دل حسرت قندآب
دامان من از اشک چو یاقوت لبالب
یا باغ پر از لاله که از خون شده سیراب
سرگشته و حیرانم و دل خسته و واله
مشتاق طواف تو یکی زائر بی تاب
با گوشه چشمی بنواز بنده نوازا
دستم ز کرم گیر و ازین مهلکه دریاب

سر را چه بها گوی به میدان تو باشد
افتاده به خاک تابع چوگان تو باشد
آغشته به خون دور زنان چون بط و توفان
بازیچه یکی در غم هجران تو باشد
بر چرخ فلک فخر فروشد سر ما چون
سرمست می و غمزه ی چشمان تو باشد
رقصنده دل آن گاهست که در سینه ی عاشق
بنشسته به خون با نك مژگان تو باشد
تاوّل زده و سوخته در شعله ی آتش
پروانه صفت خیره و حیران تو باشد
در خلد برین بی رُخ تو ماه دل آرا
خوش باشدم آن سینه که بریان تو باشد
چشمان من ار قامت آن سرو نبیند
خوشر که مدام تیره و گریان تو باشد
بی پای یکی صید و گرفتار به دام
هر ذره یکی گوش و به فرمان تو باشد

ما را دو چشم جادوت جان بخشد و ستاند
با گوشه ی نگاهی از چنگ غم رهند
بر جان خسته ی ما حقا که نوشداروست
ایماء و آن اشاره کز کوی خود براند
چشم تو گر نوازد با نه فلک ستیزم
خود می ندانی اما آن جادوان بدانند
همچون غزال وحشی از ما چرا رمانی
ناز و کرشمه ی تو ما را ز پی کشاند
تا کی به غمزه ما را هر جانبی کشانی
عمرم هدر به پایت بیچاره دل نداند
من زنده ام به عشق آن نرگسان مستت
خود قانعیم به نوری کان شید و ش فشاند
دستم به دامن تو آویز و طالب مهر
ببریده گر گزندی بر خاطرت رساند
روز و شب طواف کویت هدف و مقصود
بی تاب جان که خود را با معجزت رهند
ما ره نشین و خاکیم افتان به درگه تو
شادان که باد شب خیز بویی ز تو رساند
شب تا سحر ز عشقت رطل گران بنوشیم
طعم لب تو ما را این دخت رز چشاند
لطف و کرم بفرما کم شوز ما گریزان
مپسند که هستی ام چرخ با نام تو ستاند

هما را نسبت و پیوند با زاغ
چه باشد؟ خار را با نو گل باغ؟
ترا با کرکسان پیوند چه باشد
چرا بر دل نهی تو بی سبب داغ
تو خورشیدی سپهرست آشیانست
غزال مهوشی در دشت و در راغ
تو ناهیدی و پروینی و زهره
نه گاوی کز پی ورزا کشد ماغ
ز سروسنت انتظار مر پادشاهی
خرامیدن به گلشن ناز بر باغ
ترشروی مکن از بد بپرهیز
تفاوت هاست بین شهد و قند داغ
بری عرض خود ای مه زین تغافل
ضرر بینی ضرر زین رو سیه زاغ

رواق دیده ی من خانه ی تُست
حدیث من و دل افسانه ی تُست
شب سرد زمستانی و گرداب
توان بخشم رُخ جانانه ی تُست
طیب درد من در غربت تلخ
شمیم عطر آن گلخانه ی تُست
بود بوی تنت جان بخش و آباد
کند تن را که خود ویرانه تُست
ز شیدایی مقیم کویت ای جان
دل و جان شد که دل دیوانه ی تُست
مکن منعم ز می نوشی و مستی
جنون ما هم از پیمانہ ی تُست
اجازت ده که پیش دیده ات جان
سپارد هر که خود پروانه ی تُست
بسوزان و سحر خاکسترم باد
شهید عشق تو هم خانه ی تُست

کس چه می داند که من با درد هجرانم قرین
دیدگانم فرش تو محراب قلبم شه نشین
گنبد گردون مسخر کرده چرخ فتنه رام
لشکر مژگانت ای جانانه ی جان آفرین
فتنه و آشوب خیزد لیک از چشمان تو
ما گرفتاریم و با یادت نهیم سر بر زمین
این جهان زیباست و با زیبائیش عاشق کشد
در میان جمله ی خوبان تویی زیباترین
با خیالت سرخوشیم و وان دو جادوی خمار
کز برای صید دلها بر نشستہ در کمین
مستم از میخانه ی چشمان تو هر صبح و شام
پای کوبان دست افشان اشک شوقم بر جبین
ابروان چون کمانت سینه چون گیرد هدف
خنده بر لب آیدم آید به وجد قلب حزین
کلبه ام روشن چه از خاطرت خیالت بگذرد
تازه جان کردم ز رؤیای تو ای ماه معین
از بلای آسمان و دیده ی بد در امان
خواهمت از جان و دل ای شهریار بی قرین

شرمنده ی اجداد خود هستم که خانه
شد مأمن دزدان و نه از عدل نشانه
از مردمی و عدل و مساوات نه نامی
جز خدعه و نیرنگ و ریا نی به میانه
کردار نکو مُرد و چو دیوان همه رفتار
پندار نکو کرده نهان رُخ به فسانه
سهراب شود کشته ولی در قفس دیو
زنجیر به پا رستم و زال کشته شبانه
از حکمت سیمرغ نه ردی نه نشانی
جور و ستم و ظلم ددان را نه کرانه
رودابه و سیندخت چو تهمینه عزادار
سودابه پی وعده ی پوچ ست روانه
اندر رگ من خون و شرف یکسره بیرنگ
گردیده و خو کرده به اخلاق ددانه
با وعده ی شیخان شده از راه بهی دور
اهریمن و سرمایہ مرا رّب زمانه
جوشنده شود خون سیاوش به چه امید
اندر دل من نی اثر از عشق به خانه

جفای زاهدان تا کی و تا چند، بسوزد جان من بنیان خانه
 کجا کو رستمی کو کاوه ای تا، بگیرد جان ضحاک زمانه
 پشوتن ها بمرندن بابکان رخت، کشیدند و ازین خانه برفتند
 از آنان نام نیکو ماند و ردی، فراوان گفتگو و بس فسانه
 ز حلاج نامی و آوازه ای ماند، خروشش را نه گوشه شد پذیرا
 انا الحق گفتنش گم گشت و خاموش، به دریای فریب زاهدانه
 بمُرد یعقوب^۱ ویکسر گشت غارت، به سفره لقمه ی نان و پیازش
 خلیفه راحت آسود و رها شد، ز چنگ ترس و کابوس شبانه
 بشد اندیشه ی ستار و باقر^۲، چو آزادی به دست مستبد دفن
 سراسر خاک میهن لاله زار و ستمکار و ستم افزون جوانه
 سعیدها^۳، خسرو^۴ و کیوان^۵ بگفتند، فقط نه بر ستم دشمن نه بر تافت
 به سرب داغ شان پاسخ و پنداشت، که عمر ظلم باشد جاودانه
 هزاران خاوران بگرفت در آغوش، تن نام آوران پوران میهن
 جهان حیران و ما را عقل بر بود، فریب و خدعه های جاهلانه
 به امید بهشت و وصلت حور، جهنم را به جان ارزان خریدیم
 بساط کرکسان پر رونق و ما، مطیع و رام صیدی در میانه
 وطن ویرانه و خصم تبهکار، دمامم گرم کشتارست و غارت
 صدف خالی و آبستن نبینی، ز بخت بد کنون زال زمانه

۱۱ - یعقوب لیث صفار. ۲ - ستار خان و باقر خان. دو تن از رهبران انقلاب مشروطیت.

۳ - سعید سلطانپور. ۴ - خسرو گل سرخی. ۵ - مرتضی کیوان.

۲

۳

جهان زیباست ولی زیباتر از آن
دو چشم جادوی شهلائی مستت
دو بحر ساکن و آرام و خونریز
دو نرگس های مست می پرستت
دهند جان چون مسیحا جان ستانند
ز رندی چون من و آواره در دهر
بریزند خون دل در جام و آن جام
به طنازی دهند هر دم بدستت
غزال از شرم بندد دیده تا کس
بغیر از چشم تو چشمی نبیند
بپوشاند رخس مهتاب چو ببیند
دو چشم رهزن و چالاک و چستت
به ایماء زهره چنگی به بهرام
نماید چشمت و با صد اشاره
از او خواهد که پرهیزد ز برقی
که بارد چون شرر زان چشم مستت
گسیخته رشته ی عقد ثریا
به بزم شادمانی های پروین
بیازد عقل و دین کیوان و خیره
شود بر دیده ی عاشق پرستت

دو صد تیر هلاک هر دم نشیند
ز چشمان توام بر دل و این دل
شود مشتاق تر کز نو ببیند
دو عاشق گش هژبر بی شکستت
مرا سر همچو چوگانست به میدان
ز شوق دیدن آن دیدگانت
بگش ما را، بریز خونم میرهیز
مباح است خون رندان، ناز شستت

امام در ماه بود لاطائلاتش
چو یونجه در دهان امت خر
عقب افتاده روشنفکران نادان
جهالت پیشه و از توده بدتر
گرفته تیشه در کف عزم راسخ
که بنیان ستم از بُن بر آرند
ولی غافل که از تخت ستبداد
بود بیرحم تر دستار و منبر
به فتوایی گشت زاهد هزاران
تر و خشک و نهال نورسیده
جهان مخروبه و ویرانه دائم
ازین ابلیس کوتاه فکر و ابتر
خود و اندیشه اش در طول تاریخ
به خدمت بوده اند آدمکشان را
هم اکنون خادم سرمایه دارند
به دور از عدل و بر دادند کافر
از اول این دو با هم بوده و خون
فراوان ریخته اند از توده ی کار
خدایشان یکی اندیشه شان یک
به ضد مردمی با هم برابر

دکان کیدشان پیوسته بازست
کنند صید ابلهان با وعده ای چند
ز انسانیت و انسان گریزان
جهان سوزند برای سود یا بهر
بود سرمایه دائم منفعت جوی
به قاموسش نشانی نیست از داد
لهیب جنگ افروزد پی سود
ز انسان بی نشان خواهد همه دهر
ز جنگ این دو اهریمن رهان خویش
اگر اندر پی صلح و صفایی
بهشتی کن بپا در آن بیاسای
عروس نیک بختی گیر در بر

تا جهان گردد به کامت تخم ملا لیس زنی
با لب لرزان ز وحشت با زبان خیس زنی
پای بوسش چون روی شاشیده بر خود روی زرد
مردگان را می نمایی طعنه بر تندیس زنی
بول وی را غرغره تا صوت تو چون قاریان
غایتش چون نافه ی آهو به زلف و گیس زنی
از چس ملا شوی نشئه و خود را در بهشت
یابی و با حوریان لاس گوشه ی پردیس زنی
گوز ملا آید اندر گوش ات آهنگ رباب
در رثایش همچو بلبل چهچه با تقدیس زنی
کیر ملا بینی و از قامتش روز قیام
در نظر آری و تخم شافع بیشتر لیس زنی
خایه ی ملا گمانت قَمْبُلُ غلامان و حور
بوسه های ناب بر آن چون پلو در دیس زنی
بهر درمان بواسیر بسکه خم گردی و راست
خلط او بر معقدت با صد ادا و فیس زنی
تا نداند زنده ای و می کشی چون او نفس
دمدم بر خود نهیب و بانگ هیس و هیس زنی
خاک عالم بر سرت ای با شرف بیگانه تو
این جهان ارزد که بهرش تخم ملا لیس زنی؟

مرا یک گوشه ی چشمت دهد جان
یقین برآید و هم دین و ایمان
ز تاثیر نگاهت کعبه ی دل
منزه گردد از ابلیس و یزدان
درین غربت که ما را می کشد غم
نگاهت نوشداروست بر دل و جان
چه افتد دیده ام بر دیدگانت
رهم از رنج و غصه، درد و درمان
دهد آرامش چشمانت امید
که ره هموار گردد مشکل آسان
طپد دل در درون سینه خاموش
دو چشمم محو تو گوشم به فرمان
جهان زیباست، زیبائیش فزون تر
به چشمم آید از آن چشم رخشان
به تاق ابرویت سوگند که هستی
ببازم پیش چشمانت به میدان

آفتابیم، وحشتم کی باشد از هر خار و خس
منبع نورم، کجا محصور کردم در قفس
فیض جان بخشم، مرا از فوج خفاشان چه باک
محو پرواز عقابان، خیره نی بر هر مگس
طعنه ی تیرآوران را گوش جانم کی شنید؟
از دم رزم آوران هر لحظه می گیرم نفس
زنده ام با عشق آنان کز تبار مردمند
نی سفیهانی که خواهند از فلک فریاد رس
وز وز بال مگس در شور مردم محو شد
عرصه عشق را مجالی کو که بنوازد هوس
بحر بی پایان عشق را موج های پر بلاست
از بلا شیران نترسند خوفشان ناید ز کس
توده ی کار عاقبت ویران کند اورنگ دیو
نسل زحمت داد ما بیستاند از سرمایه پس
آنکه چون شیرست به گفتار، روبهی هنگام کار
مرده ای دان اش که گوشش، نشنود بانگ جرس
کار ما با روبهانست ورنه دشمن شیر نیست
باید این صف را جدا کرد، گندم از هر خار و خس

ای همه هستی ام ز تو، لعبت با کرامت
کرنش و حمد تو مرا، در همه دم عبادت
سر که فتد به پای تو، منت چرخ کی کشد
یا ز فلک کجا به دوش، بار بسی ملامت
از سر عقل می کنم، سجده ات ای امید جان
دل چه ز عقل ره زند، لطف توام دلالت
چشم تو بحر و طفل دل، غرق در آن نگاه تو
موج بلای دیده ات، ساحل با سعادت
بوی تنت شفای جان، مرهم سینه ی حزین
دست اجل بریده باد، چون تو کنی طبابت
کعبه ی من تویی و تو، هم بت و هم صنم مرا
کو قلمی کز عارضت، تازه کند حکایت
در همه نه فلک مرا، جان ده و هم خدا تویی
خوف ز زاهدان چرا، گر که کنند ملامت
شیخ مباح خون من، کرده و شحنه گان کمین
در دل من هراس نی، مهر توام عنایت
در دل من یک آرزو، خفته و باشدم امید
جان بدهم به پای تو، هدیه ترا سلامت

وسوسه ی وصال تو دوش به دل جوانه زد
خاطره ی گذشته ات راه مرا شبانه زد
رفته همه ز یاد من ظلم تو و جفای تو
خنجر خصم که دست تو بر دل من نشانه زد
قرص قمر به آسمان جلوه گر و دو دیده ام
چهره ی مهوش تو دید خرمن موت شانه زد
جادوی چشم نرگست بود عیان به چهر ماه
بر دل و جان من شرر بیحد و بی کرانه زد
پُر و اَلبالب از تو بود برکه ی صاف ماهتاب
نقش تو بود نی خیال گر قلم زمانه زد
زهره به اوج آسمان بزم به پا نموده بود
شور دگر به جان چنگ نغمه ی عاشقانه زد
در طرب و نشاط و رقص جمله ستارگان و مست
شیخ به خشم و در دلش آتش کین زبانه زد
خرقه ی زهد زاهدان غرقه بخون بُدی نه می
شحنه به حکم داورش گردن و تازیانه زد
شور و امید و عشق ما بود و بساط اهرمن
رو به زوال بود چون لاله ی عشق جوانه زد

چشم جادوی تو پیرانه سرم شیدا کرد
عقل و دینم بر بود شور دگر بر پا کرد
نازم آن نرگس مستت که به یک نیم نگاه
پای در بند و به زنجیر اسیر عنقا کرد
پر و بالم بشکست مرغ دلم کنج قفس
کس ندانست و ندانم که چسان سودا کرد
می صد ساله بُد و دختر نو رسته ی تاک
هیچ پرزاده نکرده آنچه که او با ما کرد
غرق در خون من آن خنجر مژگان سیاه
چشم شهلائی تو با غمزه گری حاشا کرد
هفت وادی بسپردیم درین عمر دراز
کار بت های جهان دیده ی تو یک جا کرد
بس سفرها بنمودیم و دل از مکتب عشق
ذره ای توشه نه بگرفت و از آن پروا کرد
بر سر کوی تو بار و بُنه افتاد و دل سودایی
مشت خود باز و به پیرانه سرم رسوا کرد

تا گریبان‌ت ز چنگ جهل نرهانی، نگر دی رستگار
زحمت و رنجت هدر، بیداد و ظلم است پایدار
خانه ات ویرانه و دُختان و پورت در به در
جاهلان بر مسند و آدم کشانند کردگار
جهل پرور مردمان را جز فریب حاصل چه بود؟
غیر گشتار و جنایت ناید از جانی به بار
صد هزاران وعده کردند چون شدند مسند نشین
جمله از خاطر بیردند ظلمشان ماند ماندگار
غیر فقر و اعتیاد و دوزخ و فحشاء و جور
گو چه مانده زین تبهکاران برایت یادگار
گشته ایران همچو زندان، گورگاه آدمی
دادخواهان تیرباران، حق طلب ها سر به دار
داده ای شمشیر قدرت دست نابخرد خودت
باز پس گیرش که کاری، ناید از پروردگار
خود خطا کردی، چرا اندر پی او هام و غیب
می درانی یقه و هر سو دوانی بی قرار
تو خداوندی و از تُست آنچه بینی نیک و بد
با تعقل چاره گر شو، ریشه زین دونان در آر

عشق آن نیست که معشوقه برد از یادش
دل از آن بگسلد و با هوسی آزادش
شهر دل باز گذارد به روی مردم غیر
یا اجازت که کند سیم و درم بنیادش
ریزدش همچو یکی هرزه علف در هر گام
ارمغانش به دد و در پی زر بر بادش
برد از عاشق خود عرض و شرف هر جایی
جان وی را هدف و گوش نه بر فریادش
حشمت خسرو و آن جاه و جلالش نفریفت
عقل شیرین که ز خاطر ببرد فرهادش
جان خود قیس بداد چونکه ز لیلی نشنید
سخنی تند و نه در توطئه با صیادش
یار ما مفت و بس ارزان به یکی بی سر و پا
بفروختم چو شدند فاحشه گان استادش
تنگدستی مرا کرد علم بر سر نی
جمله بگذشته رها کرد و ببرد از یادش

گفتمش دانش بیاموز گر که خود باشد به چین
خنده ی تلخی نمود و زد گره ها بر جبین
گفت ملایی گمانم، مفتخواری روضه خوان
سر به آخور داری و در مُلک جَم بالا نشین
یا ز امریکا و روس و انگلیس حق و حساب
می رسد هر ماهه و از بهر نانی نی غمین
بی خبر باشی ز فقر و نکبت و ادبار ما
وان ستم هایی که ما را می رسد با نام دین
دین پناهان آن چنان بیداد ها کردند و ظلم
کز گرانی گناه شان شکوه ها دارد زمین
اعتیاد و فقر و فحشاء می کند بیداد و شیخ بیسواد
می فریبند خلق را با وعده ی خلد برین
مردمان را نیست فرصت تازه بنمایند نفس
هستی و ناموسشان تاراج قوم ظالمین
مانده از تحصیل محروم دختران سیصد هزار
کودکان اندر خیابان همچو مرغ اند دانه چین
در چنین اوضاع و احوالی که جان ها بر لب است
می دهی پندم پی دانش روم تا ملک چین

اشک چشم است و یا قطره ی باران بهار
از دلم پرس که گم کرده گه لیل و نهار
دامنم از صدف و گوهر اشک لبریزست
چشم به ره مانده، پریشان دل و من خسته و زار
ترسم آخر بکشد کار به رسوایی و طفلان بزنند
سنگ و آجر به سرم گر بود این چرخ و مدار
روز و شب نالم و پیراهن صبر چاک زخم
سینه چون کوره ی حداد و دل از سینه فرار
هر کجا روی کنم چهره ی تو جلوه گریست
گوشه ای کو که دل از کف ندهد صبر و قرار

دولت بیدار ما را رونق از چشمان تُست
جسم و روح معمور و آباد از لب خندن تُست
زندگی زیباست و ارزد جان برایش باختن
چهره ی دنیا قشنگ از چهره ی شادان تُست
گلشن گیتی فرحبخش است و روح افزا بسی
چون در آن هنگامه ی مستانه ی مستان تُست
شاهباز دل ندارد شکوه از زندان و بند
تا که در بند سر زلف تو و زندان تُست
همچو منصور گر زخم بانگ اناالحق من مدام
تکیه ام بر آن سپاه جان ستان مژگان تُست
گر زخم تسخر به مرگ و رقص مرگ بالای دار
زان می لعل لب و عاشق نواز دستان تُست
نی ز من پر فخر گردید دار و اینسان سر بلند
معجزه از چهره ی عاشق گش رخشان تُست
سر چو چوگان افکنیدن پیش پایت آرزوست
کعبه و دیر و کنشت و مسجدم چشمان تُست

مؤمنی جانباز به ام القراء
مُرد و کشید رخت به دیگر سرا
خاک سپاران چه برفتند بماند
گوشه ی آن گور دو چشمش به راه
تا که بیایند و برندش به دوش
جانب فردوس به امر خدا
کوشک ببخشند و ز حوران بسی
شاهد و غلمان و بت دلربا
جامه ی دیبا و ز خز و سمور
بستری و مجلس عیش و صفا
سفره ی رنگین و پر از خوردنی
جوی شراب لذت بی انتها
خلوت انسی که ندیده به خواب
صاحب ملک قیصر و هم پادشاه
نیمه شبان گوشه قبر ریخت دو موش
ظاهر و چشم دوخته بدو بی صدا
مؤمن بیچاره به شرط ادب
سجده ای و گفت خدا را ثنا
از پس آن سجده به لکننت بگفت
عضو بسیجم و امیر سپاه
در پی فرمان خدا کشته ام
کافر بیدین و زن رو سیاه
نطفه ی کفر کرده خفه در رحم
سر ز تن کودک مشرک جدا

گبر و فدایی و منافق نُبرد
جان به در از پنجه و چنگال ما
گشته دو صد پاره هر آن کو که کرد
کلمه ای جز گفته ی رهبر ادا
شخص امام داده مرا این کلید
لطف و کرم کرده شوید رهنما
تا به بهشت رفته و کیفی کنیم
فارغ و آسوده به دور از گناه
کام بگیریم ز غلمان و حور
عیشی سزاور در آن جایگاه
اجر منست حضرت حق وعده کرد
ورنه طلبکار نی یم از شما
کرده نگاهی به هم آن هر دو موش
کز چه سخن گوید و چیست ماجرا
از پس چند لحظه یکی زان دو گفت
جان برار کهنه شد این قصه ها
وعده ی رهبر و خدایت یکیست
جمله فریب، خدعه و رنگ و ریا
آنچه امام گفت یکی شد عمل؟
از پس وی، گفت ورا بود بها؟
آن دگری گفت ازین بگذریم
نامه ی اعمال تو باشد سیاه
ننگ ابد گشته شما را نصیب
عرصه ی تاریخ مرا هست گواه
هر که ره خلق زند رهنست
گر که امامست و گر پیشوا
گرگ چو تو دیده زمانه بسی

لعن به جا هشته و پیکر به ما
او که ترا داد کلید بهشت
خورده شد و فضله ی ما زو بجا

ای جهان از تو خراب و ز تو این دهر خراب
جهل و نادانی و نکبت ز تو و از تو عذاب
هم خدایی و نبی زاهدی و شیخ و کشیش
دهشت و وحشت و اشک طعمه ترا همچو غراب
جز فساد از تو چه زائید؟ تبهکاری و جنگ
خدعه و رنگ و ریایت همه بیرون ز حساب
فقر و بیچارگی و ذلت و ادبار ز تو
توده را خصم قسم خورده فریبی به سراب
رهزنی، شیوه ی تو غارت و چاپیدن خلق
ظلم و بیداد و ستم هات نگنجد به کتاب
آب و نان گیری و امنیت و آسایش و خواب
و عده ی حور دهی سفره ی رنگین و شراب
آخرت بخشی و دنیا ز ستم دوزخ زشت
قصر فردوس ترا، خون دل خلق خضاب
خرم آن روز که دخت من و پوران سترگ
داد خواهنده کنند نقش تو عفریته بر آب
توده ی زحمت و کار دفتر عمرت بندد
کاخ بیداد نگون بر سر سرمایه خراب

یار ما را از ازل با عشق ما می بود خو
جان او بودیم روانش خود نمی فرمود رو
عقل کل بودیم و با دانش برایش ارجمند
صاحب عقل معاش و گاه سختی چاره جو
کس چو ما کمتر بُدی با رأی و تدبیر و خرد
یاور بیچارگان و بی ریا و رنگ و بو
چون شدیم پیر و زکار افتاده و بی سیم و زر
افتخار خویش و فامیلم دهد بی گفتگو
روزگاری ادعا فرمود که در زندان شیخ
پاسدارانم بگائیدن ز هر جانب و سو
چون زمان بگذشت شدیم زنباره و شهوت پرست
چند بتر از روسپی را کرده ایم بی آبرو
از پس چندی شدیم هم جنس باز و بی شرف
مردکی آلوده و با هر پلیدی کرده خو
ادعای تا کنونی اینکه هستیم بچه باز
وارث اخلاف لوطیم بل بتر باشیم از او
بعد ازین دیگر چه گوید مفتخر ما را چه سان
دلبر جانان بسازد گویمت بی های و هو

نام شیرین، سخنش تلخ، مرا داد پیام
که چرا یار قدیمت تو کنی زهر به جام
بر نمی گردد و مهری ز تو اش نیست به دل
کن فراموش نبینیش دگر گوشه ی بام
رفته از بام تو بنشسته به بام دگری
خوش دل و خرم و شهدش کنونست به کام
باز آغوش وی و چون دل و جاننش عاشق
معنی عشق کنون داند و کبکش به خرام
زندگانی کند و شاد بود با یارش
برده از خاطر و اندیشه ترا، کار تمام
لیک از ترس تو راحت نتواند بودن
وحشتت سایه فکن بر سر وی هست مدام
آرزویش که شبی یار به منزل خواند
دست در دست وی آسوده زند یک دم گام
گو چه خواهی و چرا تلخ کنی عیش کسی
کز تو ببریده و منفور بود از تو و نام
پوزخندی زدم و لب به سخن نگشودم
ابلهان را نزنند غیر سکوت بند و لگام
بهتر آنست که پرواز کند از بامم
آن کبوتر که کشدش دانه ی سرمایه به دام

بند و زندان و شکنجه، پا به زنجیر رهروانند
توده‌ی زحمت اسیر و بر سریر غارتگرانند
قصر دارایان نبینی؟ شوکت هر شیخ و زاهد؟
از چه رو از خود نپرسی، برده چون افتادگانند
گر خدایی بنده پرور، بر جهان فرمانروا است
خالقان جنس و کالا، از چه از بیچارگانند؟
کارگر را سفره خالی، خوان دهقان را نه نانی
دردمند از فرط سیری، زالوان این جهانند
غیر سرمایه خدایی بر جهان فرمانروا نیست
غافل از این آزمند دیو، در زمانه ابلهانند
حاصل سرمایه داریست، فقر و ناداری و نکبت
توده‌ی جاهل گله مند، از فلک وز آسمانند
زاهد و شیخ و کشیش اند، خادم سرمایه و زر
ثروت خونخوارگان را، دین فروشان پاسبانند
دام تزویر و ریاشان پهن و از غافل زنند راه
گردشان انبوه دائم، لشکری از جاهلانند
ملتی کو در کمند دین و سرمایه ست گرفتار
دائما خوارست و نسلش، جمله از بی مایه گانند
کن گریبانت رها تو، از فریب و جهل و شیطان
باب خوشبختی گشا و خیره بین بر تو جهانند

ما گرفتاران دردم غنچه های پرپریم
سرنوشت ما سیاه و توده ی بد اختریم
در گلستانیم لیکن از پس باد خزان
زرد و رنجوریم و لاغر چون گیاه بی بریم
فقر و بیماری گریبان گیرمان باشد مدام
در وطن باشیم غریب و بی پناه و یاوریم
صاحب دنیای نفت و گاز می باشد وطن
ما ز نان محروم و غایب از نگاه داوریم
از عدالت بهره ای ما کودکان را غیر ظلم
ز آسمان قسمت نگردید گو خدا را کافریم
مانده از تحصیل باز و در خیابانها رها
در پی یک لقمه نان و خانه را نان آوریم
رفته ایم از یادها و از محبت بی نصیب
لاله هائیم در جهنم مرغکان بی پریم
داغ ننگیست حال ما بر دامن دولت و دین
کو زنند لاف و بگویند بینوا را یاوریم

ذات سرمایه پی سود کلانست نمی دانی تو
دشمن کارگر و کل جهانست نمی دانی تو
جنگ افروزد و ویران کند اندر پی سود
در گلستان جهان باد خزانست نمی دانی تو
فقر و قحطی و مصیبت همگی زاده ی اوست
آدمی خوارگیش ورد زبانست نمی دانی تو
زاهد و شیخ و کشیش اند ورا حلقه به گوش
این نه رازیست که از دیده نهانست نمی دانی تو
موعظ شیخ و کشیش حضرت سرمایه نوشت
قصه هایی کهن از کهنه جهانست نمی دانی تو
و عده ی حور دهد سایه ی طوبی و بهشت
مکر و نیرنگ وی از پرده عیانست نمی دانی تو
می نوازد وی و پاداش و جزا می دهد او
بینوا را هم از او داد و فغانست نمی دانی تو
دین فروشان تو ببین مکننت هر زاهد و شیخ
قسمت و روزیشان را نه کرانست نمی دانی تو
زحمت و کار ز تو بیهده گان بهره ورنند
ز آسمان ثروت این قوم روانست؟ نمی دانی تو
پاره کن پرده ی پندار و رهان خویش ز جهل
تا بدانی « که » ترا دشمن جانست نمی دانی تو
غیر سرمایه خدایی تو در این دهر مجوی
کافر م بر تو گر « الله » نه آنست نمی دانی تو

شیخکان با نام دین این فتنه ها دارند روا
جمله ی کردارشان عدلست و فرمان خدا
ثروت هر مُلک که اسلام عزیز فرمود فتح
جزو اموال خلیفه است درد خلق را کی دوا
ثروت دولت مداران و آنچه دزدان را رسد
لطف یزدانست و خلق بنمود شمایان را گدا
حد و تعزیر و شکنجه کشتن و رجم عدو
حکم و فرمانیست که وی نازل نمود از ماسوا
غارت اموال مشرک عین دادست نی ستم
کافران را خون مباح است عیششان دائم عزا
کودک و ناموس بر حق کافران باشند اسیر
برده را حق است فروختن یا که سر از تن جدا
هر گرانی و فشاری کو رسد از سوی شرع
مومنان را امتحانیست نی عقوبت یا بلا
مُلک آباد منافق هر چه ویرانتر به است
ناسپاسان را نفرمود غیر از این الله جزا
گر مسلمانی نزن عُر حکم یزدانی پذیر
ورنه بر بیگانگان شور دولت خود کن بپا
چون خدا و حضرت سرمایه با تو دشمنند
کاوش و دقت نما کاین فتنه خیزد از کجا
تا خدا خواهی و خرما زندگی باشد همین
از شتر مرغی بشوی دست ختم فرما ماجرا

عهد کردم که دل و دیده کنم هر دو رها
از کمند سر زلفان تو و آن چشم سیاه
از چه با غمزه زنی راه ز خونین دل من
دیده خونبار و مرا عمر گرانقدر تپاه
گره بگشای ز ابرو و مکن چهره دژم
رو ترش کردن و اخم است ز مهپاره گناه
گوهر عهد شباب رفت ز کف در پی تو
چهره زین پیر میپوشان و مرو راه خطا
گر گناهی زمن راه نشین سر زده بخش
بنده آزاد و ز هجران جگر سوز رها
بندگی بود هدف بر در درگاه توام
گر خطا رفت بیخشای و بشو راهگشا
طردم از خویش کنی سنگ زنی مرغ دلم
وارهانم به چسان خویش ز گرداب بلا
ماه من بودی و با قهر و جفا بنمودی
روز من شام غریبان و سحرگاه سیاه
آنچه از عشق تو حاصل بشدم هجران بود
خون دل خوردن و بر دوش بسی بار جفا

ای روی تو خورشید من ای روح بهاران
ای پاک تر از مریم و هر قطره ی باران
شفاف تر از دانه ی شبنم به رخ گل
جان بخش و فرح زا همه دم لیل و نهاران
عطر تن تو رایحه و بوی علفزار
برتر ز شمیم نفس لاله عذاران
آوای تو چون زمزمه ی دشمن دل انگیز
ابروی کجبت ره زده از یکه سواران
چون سرو چمان افسر باغی و به گلشن
با عشق تواند چهچه زن جمله هزاران
دامن سمن از کف بدهد رُخ چه نمایی
مدهوش دو صد فاخته بر شاخ چناران
چشمت به فسون رونق بازار ز نرگس
بستانده و مبهوت همه سلسله داران
صورتگر چین کرده رها نقش کشیدن
با دیدن زیبا رخت ای روح بهاران

بیا تا کهکشان گیریم گواهی
همه ذرات آن از ماه به ماهی
خوریم سوگند به خورشید شمع عالم
به زروان دشمن ظلمت، سیاهی
به چنگ زهره و تیغ مه نو
به هر وامانده در هر کوره راهی
هر آن کو خست دل زان دیگر از ما
ذلیل گردد، تبه در بی پناهی
جهانگیر ننگ او آن سان که دیگر
نتازد کس چو او بر بی گناهی
شود انگشت نما در پیش مردم
گریزان زو بشر مرگ در سیاهی
نصیبش خواری و درد گران باد
ز مهر محروم و بهرش بی وفایی
تگرگ مرگ بر سر برف اندوه
نبارد بر سرش غیر از تباهی
شود دوزخ بر او هر لحظه عمرش
که رنگ بازد فریب و خود نمایی

حل معضل کشور، کار تو مفنگی نیست
دوره ی جناب نوح، عصر پاره سنگی نیست
عالم نجاساتی، حیض و صیغه و نفقه
رتق و فتق یک ده نیز، کار مرد بنگی نیست
اعلم العلمایی، در علوم بیت الدفع
باد معده و آروغ، کز گشاد و تنگی نیست
تا به ختنه گاه کردن، یا برون از این معیار
دانشی کز آن آگه، چینی و فرنگی نیست
در جماع تو فرمودی، تالی خروس هستی
بی گمان خروسی نیز، تا به این مشنگی نیست
سال ها زنی لاف از، عدل رب و مولایت
در عمل بجز خدعه، کارت و دورنگی نیست
لعن ها نمایی تو، بر یزید و بر طاغوت
هر دو را ز رو بردی، همچو تو زرنگی نیست
گفته بودی این کشور، می کنی ز عدل آباد
شد جهان پر آوازه، کز تو بیش دبنگی نیست
جز جنایت و کشتار، غارت و تبهکاری
یادگار ز تو باقی، نقطه ای و رنگی نیست
تا تویی در این کشور، عقل کل و فرمانده
قسمتش بجز فحشاء، اعتیاد و منگی نیست

پیرانه سرم شعله به جان از شرر تو
می سوزم و لبخند به لبان در نظر تو
دل سوزد و جان از نگاه چشم خمارت
قربان تو و چهره ی همچون قمر تو
سلطان منی، جان منی، خسروان خوبان
محتاج و گدا خیره دو چشمم به در تو
من راه نشینم و تو جان بخش و امیدی
کی ترک ادب می کند این در بدر تو
دل خوش به نگاه تو و لبخند شکر ریز
معبودی و من مرغک بی بال و پر تو
کی خاطرت ای ماه کند بنده دگرگون
بی مایه شود آن که بخواهد ضرر تو
من راه خطا می نروم تا تو اشاره
بنمایی و جان هدیه کنم بر گذر تو
آن گه که کنی عزم سفر سوی غریبان
قربانی راه تو شوم وان سفر تو
بخشم همه هستی به لبی کز تو بگوید
پیکی که گشاید دهنش با خبر تو

وطن ویران، سرای جمله آفات
خراب از جهل و اوهام و خرافات
کرم فرموده الله بیکران ظلم
بر این مخروبه از گنج کرامات
امام و شحنه و خدمتگران دزد
جنایت پیشه فارغ از ملامت
فقیه و زاهد و شیخش چو ابلیس
عوامش زیر تیغ سرگرم طاعات
خدای مُلک ما نیز اهرمن خوست
ستاید زلزله، جنگ و بلایات
گرانی، فقر و فحشاء اعتیادست
رهاورد، ماحصل از انقلابات
شده مذهب بلای جان مردم
نمُرده توی صف بهر مکافات
بهشت توده را شیخ کرده دوزخ
بگوش ها خواند از جنت روایات
نه پیدا دوست نی دشمن شناسی
خواص گمراه و عام در چنگ طامات
گرسنه مردمان با مرگ قرینند
روان نفت و طلامان سوی شامات
ز برج آسمان دستی نه پیدا
سروشی تا دهد اجر عبادات
بر اورنگ اهرمن، ریزند ز منگی
به جاه جمکران مردم شکایات

دل ستانم آمد و ویرانه را معمور کرد
آفتابم جلوه بنمود کلبه ام پر نور کرد
دولتم بخشید، رسانید جایگاهم تا فلک
گر چه هجرانش گدازید زخم دل ناسور کرد
باطل السحر قدمش کرد بهشت غم خانه ام
رنج و اندوهم بشست و غصه از من دور کرد
نیمه جانی بودمان در حال ترک این سرای
با شمیم عطر گیسو زنده مان آن حور کرد
شد طبیب و نوشدارویم بداد از لعل لب
راحتم از رنج و محنت وز غم دیجور کرد
تا نگردد با خبر بیگانه از دیدار ما
با شعاع نور چهره دشمنانم کور کرد
حشمت و جاه سلیمان داشت خود سلطان ما
بس کرم بنمود و احسان در حق این مور کرد
بی حضور ساغر و پیمان و دخت طرب انگیز تاک
کار صدها جام می با دیده ی مخمور کرد

یارا، صنما، قبله ی ما جان به فدایت
قربان تو و چشم تو و قد رسایت
هجران توام گشت به فصل دی غربت
فرسودم و جسم زار شد از ظلم و جفایت
ما نقد جوانی ز کف از بهر تو دادیم
پیرانه سرم از چه دریغ لطف و صفایت
ما خاک سر کوی تو را سرمه نمودیم
فرش مردمک چشم بشد بر سر راهت
از عشوه بکاه بیش نکن ناز و کرشمه
درویشم و محتاج به احسان و وفایت
خونین دل چون صید به دام سر زلفت
زخمی چه کنی با نوک مژگان سیاهت
با غیر شدی همره و یار بر تو گوارا
محروم چرا ما کنی از فیض نگاهت
فردا که شود ابر سیاه دستخوش باد
مانی تو و تنهایی و احساس گناهت

شبنم تاریک و چون شب روزگارم
نهان خورشید به پیش چشم تارم
ستاره نیست پیدا، گشته ام گم
گدازم همچو شمع خود بر مزارم
به انبانم به غیر از خاطری نیست
ز بگذشته و شوی سر به دارم
درون کلبه ام سردست و سرما
چو پتک بر استخوان سازد فگارم
کشد اهریمن مرگ پنجه بر در
هراسان کودک بیمار و زارم
طبییم کرد جواب از تنگدستی
کند همسایه توهین ها نثارم
به شهر مسلمینم من گرسنه
فروشم تن، یکی از صد هزارم
نمایم عرضه تن دیندار مؤمن
به جای اجرتم، تقبیح کارم
کند از منکرم نهی امر به معروف
تو گویی خود نه و من شرمسارم
بکردم شکوه و نالیدم از درد
زندندم حد که خصم کردگارم

از روز نخست خصم من ای یار، چه اجبار
با خدعه و نیرنگ و دغل عشق خود اظهار
دل در گرو غیر ترا بود و ترا غیر
بازی نگرفت من شدمت نقطه ی پرگار
عاشق به تو بنمود خیانت جگرت خست
ما را چه گنه در همه عمر ذله و بردار
با دشمن من خویش و رفیق بوده و هستی
سودت چه بود حاصل ازین بیهده پیکار
جز راه عناد گو که کدام ثانیه رفتی
جز غارت من پیشه ترا بوده دگر کار؟
بود حاصل رنجم ز تو و بنده و فرزند
یا دزد و خبرچین و شکمباره و بیکار؟
یا خود کلکی بوده که در دوره ی پیری
آسوده تو و ما همگی زار و گرفتار
جز غر زدن و توطئه و فتنه نمودن
کاری دگری بود به شرف حرفه ی سرکار؟
گفتی پس سی سال که عشقی به میان نی
خوش باش و بیوش چشم ازین صید به یکبار

رئیس جمهور شنیدم داده پیغام
به « اوباما » و با وی حجت اتمام
که گر خواهی نجات و رستگاری
توکل بر خدا رو کن به اسلام
چه « الله » یار امت گردد، امریک
شود یکسر بهشت پاینده ات نام
گریزد اعتیاد، فقر و گرانی
ز فحشاء نی نشان نی نکبت عام
ببین ایران ما گردیده فردوس
به شادی بگذرد بر امت ایام
نشان از معضلی نیست چونکه رهبر
کند فرماندهی با قدرت تام
سفیهان جملگی قطب و امامند
همای دولت شیخست بر بام
فقیه و مجتهد گردیده هر دزد
مخالف، منتقد، در بند و در دام
امارات و کویت و شارجه سر خوش
ز حورانی که گیریم و کنیم رام
تو نیز گر پیشه این صنعت نمایی
به دولت می رسی شیرین ترا کام
اگر در مانده ای مصباح یزدی
به خدمت حاضرست از شام تا بام
گشاید ره ترا بحران کند حل
که سرمایه رسد نیکو به فرجام

نه بارانی، نه بورانی، نه بادی
نه لبخند محبت، لطف و یادی
نسیم دلگشا و بوی نارنج
صدای هی هی چوپان و دادی
درختان مرده اند بر پا ستاده
ز گل نی رایحه، نی رنگ شادی
ز ماهی نی نشان در رود پر آب
حیات پژمرده در هر دشت و وادی
فشرده قلب ها در سینه چون سنگ
فسانه خویشی و مردی و رادی
درون چهره ها خشم است و کینه
نه عشق، شیطان بود رهبر و هادی
به خاموشی گراید عشق سرکش
زند اندیشه یخ الکن منادی
وطن از یاد و هم میهن فراموش
نسب ها همچو شمع در پیش بادی
بزرگ زاده همه با فر و دانش
نه آواره چو ما دهگان نژادی
همه دنبال پولند، مرده ایمان
فروش هست و نیست امریست عادی
به ایرن گر ز فقر زن تن فروشد
تجدد نام اینجا هر فسادی
شود گسترده بستر بی تکلف
به بستر سفت و سخت هر اتحادی
شده تسلیم سرمایه و خاضع
امام و رهبر هر خواهان دادی

شب یلدای مهرست شادمان باش
وطن را شید و ش بر آسمان باش
زند بر جان اهریمن شرر مهر
بر اورنگش شهاب بی امان باش
شود رخشنده نور در بطن ظلمت
پلیدی ها بشوی شیر دمان باش
مطیع و سر به راه خواهد ترا شیخ
ز نیرنگش بترس از وی رمان باش
حذر زان کو ترا خواند به تسلیم
به اشک دین فروشان بد گمان باش
ستمگر جان ز تو بستاند هستی
بساطش را بسوزان در امان باش
وطن ویرانه شد گلشن خرابه
پری بر تیر آرش در کمان باش
بوند زحمتکشان در چنگ او هام
مسیح نسل زحمت در زمان باش
تبهکارست و خونخوارست دشمن
خدنگ جان ستانش بی گمان باش
زمستان ستم دی کن ستم را
بخشکان داد را یکسر ضمان باش
به نروز رهایی وطن تو
رهازی کارگر دور از غمان باش

شب یلدای مهر در تیرگیها
مبارک باد نصیبت چیرگیها
دل و جان روشن از انوار دانش
درونت پاک باد از خیرگیها
نگون اورنگ بیداد و ستم گم
رهایی یابی از آوارگیها
نشان بهره کش گم باد و گیتی
بیاساید به دور ز آلودگیها
شوی آسوده از رنج و فلاکت
شود گم در سیاهی بردگیها
عدالت گستری بینی سعادت
ز فیض عدل و داد آسودگیها
بکاری بدروی نانت به سفره
نبینی لحظه ای بیچارگیها
کنی تولید و خود مصرف نمایی
نه بهر ز الوانت بندگیها
سرای و خانه ات آباد و خرم
بری بس لذت از آزادگیها

بی آبرو سرمایه شد، بحران گرفته دامنش
آوای فتحش در گلو، بشکست، شرر در خرمنش
آن شادمانی ها برفت، لرزنده ارکانش ببین
مزدور و پادویش دوان، صد چاک بر پیراهنش
نقش سیاست هاش بر آب، با اقتصادی مضمحل
در مانده دولت مردمان، بیچاره اصحاب فنش
می گفت عدالت خواه مُرد، آرمان آزادی به گور
بنگر رجز خوان را ذلیل، افتان درون مأمنش
تزریق میلیاردها نداد، تخفیف درد این دنی
محتاج خونست خون دهد، جانی دو باره بر تنش
خط و نشانه می کشد، بهر همه زحمتکشانش
تهدید به بیکاری کند، با سرب و توپ آهنش
خواهد شمار گشنه گان، چندین و چندین باره بیش
نسل بشر را منقطع، از بتر ز اهریمنش
جنگ است و کشتار ارمغان، این دیو آدمخواره را
جاری دمامد خون خلق، در محبس بی روزنش
دیگر نمانده شهر وده، ویرانه کرده این جهان
گشته طبیعت منهدم، چون خاکشیر در هاونش
شو متحد ای کارگر، بی پای کن سرمایه را
بر تار و پودش شعله زن، از آن شرار دامنش

مسلمانی نه اینست اینکه در فقر، بمیری با همه ثروت که داری
فروشد همسرت تن کودکانت، سپارند روزگار دائم به خواری
اگر که «فقر فخری» گفت محمد، جمیع مسلمین مد نظر داشت
نه امت این چنین خوار و خلیفه، بود بیگانه از فقر و نداری
ترا میهن یکی ویران سرا است، که جغد در سرحدش مأوا نگیرد
سرای شیون وماتم وسوگست، به جای اشک خون از دیده جاری
بود زندان بتر از بند هارون، دلی شادان در آن هرگز نبینی
خلایق جملگی در چنگ فقرند، امام را رهنان باشند خواری
هزاران کاخ بینی سر کشیده، ز عرش کبریایی با شکوه تر
درون سرزمینی کز فلاکت، زمینش خشک و بایر چون صحاری
چو عنقا امنیت از جامعه دور، عدالت کیمیایی گشته نایاب
تن نام آوران بر دار و جلاد، بخواند ننگ خود خدمتگزاری
فقیه وشیخ و زاهد بی نیازند، به پول و ثروت و سرمایه اند غرق
تو محتاجی برای لقمه ای نان، به بدبختی همی جان می سپاری
گرانی می کند بیداد خلیفه، زند دائم دم از خوشبختی تو
مسلمانی تو آنکه حقیقی است، که حق وی کف دستش گذاری
جوانان مسلمان جمله معتاد، ز بدبختی زنانت تن فروشند
امیران و وکیلان ترمه بر تن، ز تو تن پوش و رخت نو فراری
زنان خوارند و محرومند و در بند، تو گویی بردگانی زر خریدند
کدام دین گفته یا مذهب که زن را، مسلمانا حقیر و دون شماری
هزاران کودک آواره بیگس، خیابان گرد و محتاج پناهند
ز بیت المال نی سهم و حقوقی، دهند جان در خیابان هم به زاری
ز جا خیز و به شمشیر دفع بنما، تو این اهریمنان آدمیخوار
بشوی ننگ خلافت را ز دامن، ز بایک ها نشانی گر تو داری

این وطن ویرانه از ظلمست آبادش نما
شو خروشان بر ستمگر، قطع بیدادش نما
حاصل رنج ترا غارت کند سرمایه دار
دست وی کوتاه ز یغما، خوار و ناشادش نما
تا بود سرمایه و سرمایه داری غیر ظلم
می نبینی در جهان، بی اصل و بنیادش نما
دشمنی با من چرا؟ شیخ و کشیش اند خصم تو
دفتر نیرنگ شان شوی، یا که بر بادش نما
جز تبهکاری چه دیدی زین امامان فریب
بعد از این هم می نبینی، ترک اورادش نما
دام تزویر است هر آیین که خواهد بنده ات
عقل رهان ز اوهام و از زنجیر آزادش نما
از تحجر دل بشوی، از ساده لوحی در گذر
با حقیقت یار و گوش، یکسر به فریادش نما
متحد شو کارگر، تا کی ستم را بندگی؟
کودکانت را رهان، سیراب از دادش نما
زن ترا همسنگر و یارست، غمخوار قدیم
محبتش ویرانه و در دهر دلشادش نما
کهنه دنیای ستم ویران و بنیانش بکوب
پی فکن دیگر جهان و خویش آبادش نما

ایران شده شیخستان جز شیخ نه اش باری
زین دیو و ددان ادبار زاید پس ادباری
چون لاشخوران پروار از گوشت تن مردم
بر دوش وطن وین خلق کرکس شده سر باری
نی سیر شوند از پول نی خون دل توده
ارث پدر این دیوان خواهند تو انگاری
بیکاره و تن پرور در ثروت و پول غرقند
هر گوشه یکی دولت پر کوکبه درباری
هر روز دهند وعده بس یاوه به هم بافند
روسپی صفتان قومند افرشته ی گفتاری
از نیکی نفس گویند پرهیز ز فریب خلق
آلوده به هر زشتی با مکتب دینداری
بنموده زنان محبوس در پشت حجاب و دین
مشهور جهانند خود در عرصه ی بدکاری
با بیوه زنان در جنگ دشمن همه طفلان را
زالوی همه اقشار ریسنده و بازاری
استاد ریاکاری هم خدعه و تزویرند
ابلیس شده حیران از این همه مکاری
این قوم که در دوزخ نی جا نه مکان دارند
فردوس و جنان بخشند بر ما و تو چون؟ باری

به جنگل، به دریا، به موج خروشان قسم
به البرز و زاگرس، زلال آب جوشان قسم
به زردکوه و الوند، به شن های سوزان
به نیزار و جلگه، به آن کوه تفتان قسم
به دشت های سرسبز، به گل های خوشبو
به باد سحرگه، به برف و به باران قسم
به هر خوشه ی زرد گندم، به گاو آهن و داس دهقان
به مردم، به توده، به اندیشه ی پاک انسان قسم
به کودک، به رنج و به حرمان مادر
به اشکی که بر گونه گردیده غلطان قسم
به چشمان گریان خواهر، به خونی که می جوشد از خشم
به جسمی که از خشم دیوان، شده زار و بریان قسم
به آئین مردان، به هنگامه ی رزم
به گردون گردان، به سعی جوانان قسم
به پولادگون بازوی کارگر، به آه سحرگاه هر بیوه زن
به مهتاب زرین و خورشید رخشان قسم
به امید پیگیر مردم، به خواری خصم
به عشق گرانمایه یار، به آن شوخ چشمان قسم
که در راه بهروزی توده ی کار و زحمت
دهم جان و دل، بر تو جانان قسم

از نسیم سحرم دوش پیامی برسید
مژده ی عیش و طرب باده و جامی برسید
آن شکر پاره دهن عزم سفر می فرمود
آتش معرفت از غیب به خامی برسید
سال ها رفت و غم هجر که می کشت مرا
رخت بر بست چه از دوست سلامی برسید
چشم جادوش بسر فتنه بسی داشت ولی
مرغ دل را به قفس دانه و دامی برسید
از چلیپای سر زلف نگارم سر شب
عطر گل های بهارم به مشامی برسید
گلستان شاد که خورشید دگر باره عیان
غنچه بشکفته و هر شاخه به نامی برسید
یاسمن جام عقیقی به کف و هدیه به سرو
ضمیران یک شبه بر خاست به بامی برسید
بید بُن سایه بگسترد و سمن عطر فشان
عندلیب را گه وصل بود و به کامی برسید
پیرهن چاک شقایق بزد از شوق بهار
آب حیوان ز بُن تاک به جامی برسید

تن فروش در پی نان عرضه کند پیکر خویش
مفت و ارزان بنهد بر سر ره گوهر خویش
نقد جان بر سر بازار که از پنجه ی مرگ
کودک خرد رهند پدر و مادر خویش
رهبرانی همه دزد جامعه ای پر ز فساد
روزی باز نه مایوس هم از داور خویش
فقر چون پنجه به در سود ز ایمان چه اثر
بس گرسنه به جهان کرده رها باور خویش
تو به دنبال دل و راهبرت شهوت و پول
بدتر از روسپیان را چه کنی داور خویش
همچو کالا تن خود عرضه کنی خوش باشی
که رهایی ز غم و سرور و نان آور خویش
بهر یک لقمه ی نان هرزه نئی فاحشه نه
فارغ از واسطه و پیک و پیام آور خویش
طعنه زن بر همگان کز پی نان در بدرند
تن فروشند و زنند باز دم از باور خویش
هر دو قربانی سرمایه و این بازارید
دم ز فرهنگ چه زنی کنیه ی نام آور خویش
بار دانش چه بگیری بکنی درک سخن
تن فروش را شرفست تا که بود یاور خویش

بهاران شد ولی از گل نشان نیست
بدون روی گل دل شادمان نیست
پریشان خاطرم خو کرده با غم
کسی را غصه ی این گلستان نیست

ترا گفتم که ره صعب است و دشمن در کمین هر دم
ز چرخ آسمان رحمت نمی بارد که شوید غم
نمی آید برون دستی ز غیب جز دست ما مردم
که کاخ غم فرو ریزیم و جام دشمنان پر سم
نصیب توده ی زحمت فقط زجرست و استعمار
گرسنه مردمان دائم به سوگ بنشسته و ماتم
خدا اینجاست در خانه به دستش دشنه و شلاق
کند غارت، گشود مردم، که سود وی نگرود کم
بر افروزد لهیب جنگ، هزاران برده قربانی
کند ویرانه شهر و ده، دهد بر باد مُلک جم
نه زن را می شناسد او نه طفلان دبستانی
بگیرد جان ز میلیون ها بدون دارو و مرهم
حساب تازیانه کن بیندیش بر غُل و زنجیر
حدیت بند و زندانست ز خون بین دیدگان پر نم
بگفتی همره و یاری درین ره با دل و جانم
بُدم غافل ندانستم که با خصم منی هم دم
ترا چون دیگران نبود خدایی غیر سرمایه
مرا خوار و خفیف خواهی به هر ثانیه و هر دم
جهان با ماست باور کن به زودی بینمت نادم
زمانه می زند سیلی خداوند و ترا با هم

ز چشمی که می سوزد از درد حرمانم امشب
چو یاقوت سرخ اشک ریزد به دامانم امشب
فغانم به دل مُرد و اشکم چو سیلاب باران
طبییم به بالین غم است فکر درمانم امشب
چو مرغی شکسته پر و بالم و در اسارت
به کنج قفس خسته و زار و نالانم امشب
کجا شد نگار دل آرام آن یار دیرین
چرا نسپرد گوش خود را به افغانم امشب
غریبانه سر می نهم من به بالین این خاک
که شاید اجل گیرد از مرحمت جانم امشب
نخواهم به غربت شوند دشمنان نیز گرفتار
کنم یاد سوگند به وجدان و ایمانم امشب
ز چشمم شرر بارد و گرم و سوزنده سیماب
به یاد رُخ مهربان دوست گریانم امشب

جهانی خواهم از سرمایه آزاد
بشر وارسته و پیوسته دلشاد
ز جنگ، سرکوب و زندان نی نشانی
بساط ظلم نگون در گور بیداد
طبیعت را نه کس در فکر تخریب
گلستان پر گل و هر شهر آبتند
شود گم بهره کش یادش فراموش
ر دور بردگی ردی نه در یاد
نگرید دیده ی طفلی و از جور
زنی بر نآورد از سینه فریاد
چو کالا زن به بازاری نباشد
ز تحقیر و ز تبعیض جمله آزاد
برابر مرد و زن باشند به گیتی
نه زن صیدی به دام و مرد صیاد
دکان دین فروشان بسته، زاهد
بسوزد خرقة اش خاکسترش باد
خدا انسان و انسان خود خداوند
ستبداد واژگون فرمانروا داد
جهانی را چنین، سازنده ای نیست
بغیر از کارگر، کو با شرف زاد

دوست دارم که آسمان یک شب ببندم همچو دی در آغوشت
ماهتابم ز کهکشان ببند که چسان واله ام و مدهوشت
باز آیی به کلبه ام خندان، عاشقانه بغل تو بگشایی
خیره در چشم من زنی لبخند گرد غربت ز چهره بزدایی
باز آیی چو جان شیرینم قامتت تنگ در بغل گیرم
بوسه هایی به گرمی آتش از لب لعل و گونه ات گیرم
همچو خورشید بر سرم تاجی روشن از مهر و پاکی و شادی
خوانیم زیر گوش با نجوا نغمه ی دلفریب آزادی
گویی ای همنشین تبعیدی کوی تو مامن و پناهگاهم
خانه ات خانه ی امید و من خود بر این نکته نیک آگاهم
گویمت درد دوره ی هجران وز فراق تو خون دل خوردن
تا سحر ناله کردن از دوری کوه غم روی شانیه ها بردن
گر چه رفتی ولیک خاطره ات شب همه شب انیس من بودی
بسکه بوسیدم و نوازش ها لحظه ای تا سحر نیاسودی
ای یگانه نکن جدایی بیش کلبه ام بی ضیا و تاریکست
عمر ما شد به سر و دل خونین گردن ما چو موی باریکست

ظلم روز افزون شیخان کرد معلوم که ما
مهربانان دایه گانیم هر ستم، هر نا روا
سفله پرور مردمانیم در گریز از خویشتن
دار خود هر روزه با دستان خود داریم بپا
بی سراپا هرزه گان را تاج می بخشیم و تیغ
دیو و دد را هدیه سر تا سازد از پیکر جدا
گوهر آزادگی ریزیم به پای هر خسی
جاهلان را عالم و خونخوارگان خوانیم خدا
مردم آزاده اندر جمع ما باشند غریب
حق طلب بیگانه و جانش متاعی بی بها
دور از هم زاده ایم و با تفرق کرده خو
روزگار خویشتن را خود همی سازیم سیاه
گر دو روزی شادمانی سویمان بنمود روی
چاره اندیشی کنیم تا چون نمائیمش عزا
می شویم نظاره گر بر مرگ یاران و رفیق
قاتلان را می نوازیم، دشمنان را مرحبا
اشک چون تمساح بریزیم بهر غیر و دوست را
بیکس و تنها رها در کام دیو و اژدها
نقد خود از کف دهیم اندر ازای و عده ای
بی تعقل در پی اوهام و رنگیم و ریا
چون گه صحبت رسد ما را هم‌آوردی مجوی
در عمل چون مردگانیم یا چو طبل پر صدا
اخم خود واکن، مرنج از آنچه رفت بر خامه ام
بی شمار بیداد شیخ است شاهد این مدعا

چه عجب یاد بینوا کردی نظر لطف بر گدا کردی
آمدی چون گذشته بستانکار خود ندانی که با دلم چها کردی
دل سپردی به عشق بیگانه شامگاهان ز کوی من رفتی
نغمه ها بر لب و پاکوبان دامن از چنگ من رها کردی
هر چه بودم به تو وفا کردم عاشقانه ترا پرستیدم
خاضع چون دیدیم ستایشگر بی نهایت به من جفا کردی
آن زمان کاین شکسته دل را بود شوکتی و دیار و سامانی
عاشقم بودی و پرستیدی با من خسته دل صفا کردی
قلب من می شکفت چون غنچه هر زمانت که شادمان دیدم
با فسون و کرشمه و عشوه لعل لب را بخنده وا کردی
گه ستاره شدی گه مهتاب روشنی در شبان تاریکم
گه گلستان پر گل و لاله بستم را شکوفه زا کردی
سر نهادی به روی بازویم چون که تنگت به سینه بفشردم
نازها کردی و به یک بوسه قلب خونین من دوا کردی
گاه غربت رسید و تنگدستی عشق بگذشته شد فراموش
راه دیگر گرفته و بر من ستم و جور ناروا کردی

در چنگ غم هجران همچون بط و توفانم
بشکسته یکی زورق، سر گشته و حیرانم
از ضربت هر موجی فرسوده تنم، ویران
ساحل ننماید چهر، در دیده ی گریانم
چون شمع همی سوزم در شعله ی جهل و کید
گلزار جهان باشد، زین فاجعه زندانم
پوران تو سرگردان، طامات همی بافند
سی سال زنند لاف و آزرده کنند جانم
اندر پی موسایی سرگشته روان کز وی
ردی نه به شهر پیدا، نی کوه و بیابانم
نامردمی قوم و رنج تو فزون بنمود
صد زخم نوین هر دم، بر این دل بریانم
از تفرقه و نیرنگ ویران تو و من خسته
گویی نه بشر محتاج، پیوسته به چوپانم
لخت جگرم هر دم، بر سفره نهد زاهد
روزم چو شب و در بند، این پیکر ویرانم
با حکم خدا ضحاک، خون ریزد و جان گیرد
من خیره دو چشم از جهل، بر معجز یزدانم
از قدرت خود غافل، از عقل و خرد دورم
با بردگی ام الفت، گویی که نه انسانم

گر که آئین تو دادست این همه بیداد چیست
شیوه ی فرعونیان و سلطه ی شداد چیست
ابرهه واری بر آن تا خاوران سازی خراب
پاسخ فردای تو در محضر حداد چیست
وارثان این زمین گفتی بوند هابیلیان
شوکت قابیلیان و عزت جلاد چیست
دشمن نوع بشر خواندی نظام شرق و غرب
موضع امروز تو، ای داد و ای فریاد چیست
دولت توحیدی قسط و عدالت پس چه شد؟
قسط و عدل گر این چنین است پس بگو بیداد چیست
گفتی بودی می نشانی خلق مستضعف به گاه
جز فلاکت سهم وی زین عدل و از این داد چیست
تیغ بهر بهره کش کردی بلند، اما زدی
ریشه ی فرزندان زحمت، جمع این اضداد چیست
روضة ها خواندی و خوانی در مقام ارج زن
زین ستمکاری فزون تر بر زنان در یاد چیست
صد هزاران کودک آواره و بیوه زنان بی پناه
حاصل امر خلافت با درفش داد چیست
و عده ی فردوس و جنت می دهی بهر فریب
ضامن این ادعا وین فکر بی بنیاد چیست
خدمت سرمایه داری می کنی با نام دین
غیر افیون دین تو ای رهزن شیاد چیست

منفورم از این اوضاع وین نسل ریا پیشه
وان دیو که خوش دارد در هستی شان ریشه
با خدعه و نیرنگ خو بگرفته به نادانی
بر ریشه ی خود کوبند پر توش و توان تیشه
شیخ چون کند و جلاد خون چه کسی ریزد
غم ره ندهند در دل نی لحظه ای اندیشه
ترسا به کلیسایند حاجی به ره کعبه
در راه درم سازند خون دگران شیشه
عیسای مسیح گویان در بزم کشیشانند
در سوگ حسین گریان بهتر ز هنرپیشه
در دیر و کنشت بندند زناره و رقسانند
مسجد چه رسند در دم اسلام کنند پیشه
از رزم گریزانند تسلیم به جفای خصم
بر ضد ضعیفان چون شیری یله در بیشه
آویز به گردن ها خاجست و صلیب در غرب
در راه وطن « الله » بر سینه زند ریشه
باشد غمشان قورمه، سبزی و طلا و فرش
وان لذت و تفریح کو دور از همه در کیشه

ز تو ای غزال وحشی به کجا برم شکایت
به که می توان بگفتن ز جفای تو حکایت
ز کفم ر بوده عقل و ز دلم خبر نداری
نه توان دل بریدن نه مقام صبر کفایت
ز شراره ی نگاهت دل ما فسرد و خون شد
تن ما نحیف و اشکم شده خشک در نهایت
پی تو به سر دوانم همه دم درون صحرا
ز کفم برفته عمر و بگذشته در وفایت
به گل و گیاه و سیزه نگرم و بینمت باز
ز نسیم و مرغ و ماهی شنوم به جان صدایت
به کجا چنین دوانی زمن از چه ای رمنده
فقط از رمیدن تو به لبم دو صد روایت
شب و روز در سلوکم به زیارتت شتابان
بده رخصت فنایم گرمی نما عنایت

تو بیا که جان هستی کنم از شعف فدایت
سر خود به خاک و بوسه بزنم به جای پایت
سر کوی تو نشسته چو گدا و در نیایش
که رسد شمیم و بویی ز تن و ز طره هایت
چه شود که عزم گلگشت بکنی و سیر صحرا
نظری مگر بیفتد ز کرم به این گدایت
دل من ز بسکه بر دوش بکشید بار هجران
دگرش توان نمانده که کند ترا صدایت
تن و جسم و جان نحیف و ز فراق تو چنانی نی
دل و دیده مانده بر ره که به جان رسد شفایت
به دلم لهیب عشقت همه دم زند شراره
تو بیا که شعله خاموش بشود ز بوسه هایت
نکنی کرم دعا کن که بمیرم و شوم خاک
به امید آنکه مرگم رسد و کنم رهایت

این چه معماست که افرشته گان، گاه چه یابند شوند اهرمن
رمز چنین امر نهفته کجاست؟ عیب ز افرشته بود یا ز من؟
سلسله زین راز اگر بگسلد، چهره نماید چه نکو روزگار
ورنه فلاکت بود و زرد روی، هر گل نورسته به طرف چمن
جهل منست علت غایی که زود، گاه خدایی بدهم هر ددی
قامت خود بهر سجودش دو تا، خالق خود خوانم و شاه زَمَن
حمد و ثنا گویم و افسانه ها، خلق کنم در ره اثبات او
شعر و غزل گویم و در پای وی، گوهر جان هدیه چو ریگ دَمَن
گند دهانش همگی معجزه، غارت وی طاعت و خدمت به خلق
آروغ بی جاش نسیم بهشت، خلط کثیفش همه دُر ثمن
گرد سرش هاله ی نوری و نور، تابع شب خواهم و ظلمت تمام
تیغ به کف یکسره گردن زَنم، منکر دانشور و پیر کهن
راه خطا چون رود ابلیس من، رخت حقیقت بکنم در برش
منتقدان کیفر و بندم به زور، حنجره هاشان و بدوژم دهن
ظلم و ستم هاش همه عدل و داد، زینت هر دار تن حق طلب
پرده ی اوهام بدرَد کسی؟ خوار و ذلیلش بکنم بی سخن
جور و ستبداد ز جهلست و من، طی قرون کرده به این هر سه خو
ورنه کجا مردم با علم و فن، سلطه پذیرند ز هر اهرمن

چهره بر افروخته چشمان خمار، آمده بود تا که دلم خون کند
لیلی ما فتنه گری پیشه تا، این دل سودا زده مجنون کند
لخت جگر بر سر آتش کباب، شعله سراپای وجودم به بر
یار ز اندوه و غم بی خبر، یا که خبر مانده که خود چون کند
غربت و بی مهری و جام زهر، در کف من بیند و طعنه زنان
بار ملامت نهادم روی دوش، دیده ی حسرت زده جیحون کند
ابر جفا بر سر من ز آسمان، جز غم و اندوه و محن قطره ای
هدیه نه و یار که با گشتتم، زندگیم راحت و میمون کند
دشمن بد اصل و نسب را سخن، از سر کین ست چو بگذشته ها
سنگر رزم است تهی توده سخت، مانده که چون وضع دگرگون کند
فصل خزان است و زمستان و دی، یخ زده خون در رگ مردان مرد
شیر زن و طعنه ی تیر آوران، دیو ستم های خود افزون کند
گشته خراب میهن و ویرانه تر، می شود هر روز که می بگذرد
کس نه بفکرست و نه اندیشه چون، دیو نگون کرده و بیرون کند
راه نگارم زده خصم پلید، کرده ورا همره و هم رأی خود
وعده چه دادست ندانم همی، یار بداند که دلم خون کند

آن مرغ جوانی نه ز کف بل ز قفس رفت
ضعف آمد و پیری و ز تن تاب و نفس رفت
دلدار بشد سیر ز پژمردگی این رُخ زردم
چون باد به صحرا ز پی مرغ هوس رفت
عاشق کش عیار ره خویش گرفت یار جدیدی
در چنگ غمان ما و نگاهی نه به پس رفت
آن یار که یک عمر ثنا گفت و پرستید
خنجر به تهیگاه فرو کرد و سپس رفت
از شهد شیباب کاسه تهی ماند و مگس نیز
ناشکر و طلبکار ز ما بی همه کس رفت
از قافله ردی نه به صحرا و نه هامون
از دیده نشان ها و ز گوش بانگ جرس رفت
شد دور و برم خالی و بی یار به غربت
تا شاخ جوانی ز کفم وقت هرس رفت

ای پیر قلندر ز چه رو سر به هوایی
خود واله و شیدا شده و دشمن مایی
پیران قلندر همگی شیر شکارند
با فضل و کرامات و به سر فر همایی
صاحب نظرانند و کنند خاک سیه دُر
نی در پی آنند که کنند رخت گدایی
بی جام جهان بین همگان واقف سرّند
سرگشته نه اند حدس زنان بی رد پای
بر بام فلک گام زنند با دل آگاه
با حدس و گمان ره نبرند تا بُن چاهی
عکس رُخ دلدار خود اندر قدح ببینند
چشم بسته به جان بخشی خورشید گواهی
خود بار ملامت بکشند دوش و دگر را
از طعنه ی اغیار بیخشند رهایی
در حرفه ی خود مبتدی نی بلکه شهیرم
از شهرت خود نان خورم و برگ و نوایی
زیبا چه یکی عکس دهند چاپ کنم شیک
صورتگر چین را ندهم بنده بهایی
ما را چه غرض پرده کشیم بر رُخ مهتاب

زیبا صنمی زشت و نهانش به سیاهی
عکسی شده بود فاکس سیاه گشته ز جوهر
گفتیم و نبرد شکوهی ما راه به جایی
گویا دگری عکس ورا داده به دل جا
پنهان ز تو بنمود و نهان از من و مایی
شیرینی شعرش بنمود کام تو شیرین
تصویر وی افکند ز پا اهل وفایی
زین روی سیاه گشت و کدر چهره ی شیرین
بر دامن فرهاد نه گردی ز گناهی

دشتستانی:

تا کی مزاق می جاہل پُای ای دل ما میکنی
منظور و مقصودت چنه هی ما نه رُسوا میکنی
بور سیات می تیلہ مار سر میکشه شی ری سری
مار سیاه پل سی چه صحرا و مینا می کنی
بُرم کجت می عقروه درمون نداره نشتلش
سی چه ولش تو جون مو دُخته بی پروا میکنی
مرزنگلت می تیری ین جا کرده تو چله ی کمون
رحمت چه واوی؟ سینه مه می پارچه یگلا می کنی
شی بال مینات کر بگه غمچه ی لووه پر خنده ته
ای طحری پا نیل تو خشم والاہه بلوا میکنی
چاله تو کجت کشتمه کرده اسپرم خال لوت
بیژن کیه؟ صد رستمه والا تو بی پا می کنی
بالات قیومت میکنه می ٹرسُم از روز جزا
بارہ گناه ری کوله مو خُته مورا میکنی
نقد جوونی دامت اصلا نکردی التفات
ایسو چه واویده که تو پُای مو مدارا میکنی

خُم این جُئِم اما دلم، دیندای تَنه گمپ گلم
نه دل خور داره وُ مو، نه مو خور داره دلم
ای دل نوای سی مو دل، از وختی اشناخته تنه
فرشم زمین و آسمون، واویده تو دُنیا جُلم
سرنی دل واپیچسه، قَدَم کمون میئم سفید
نه سیم کمر مونده نه پا، کاشگم که فهم میکه دلم
تو عینه دَم چاوی وُ دل، پرپین بلگ پهن شداو
یا جویه لُف ریزی وُ او، مو یه کلنگه کاگلم
می کولیه سر گشته یُم، صو تا پسیئم فکر تو
سیم مته آفتو روشنه، دیندای خیاله باطلم
مو پُای دله خُم عالمی، دارم نمی فهمن کسون
میگن خیال وِر داشته مه، یا دیر جون تو خُلم
گپ که نداره مال و خرج، دل کرده پامالم چه طحر
راضی گُئِم ای لیوه یه، بلگم کنه روزی وُلم
میگم برو پی کار خُت، سیم چیلشه کج می کنه
دندونشه میده نشون، کرده مته کارده گلم

تو ای دنیا مو کس دیدم فراوون
گدا، دارا، فقیر و چاق و لاجون
زمین بل تک جلم هف آسمون بی
مته کولی تو شهرل زار و ویلون
می گشتم سی خومو غم بی خوراکم
تو هر آوادی و صحرای بیاوون
عرو دیدم، مو ازوک، ترک و تاجیک
هزارون بیله روس بی حد و سامون
و افغانی و چینی، قوم جرمن
قزاقل، ترکمن، سامونه جیجون
و تاتارل، مغول، هم نسل چنگیز
بچه زا قومله تیمور فراوون
فرانسه، انگلیسی، روم و بربر
سیاه برزنگیه کلفت و خاتون
و هر قوم و قماش می شناسی
و یا خت خونديه دوره ی دوسون
دوغ سی چه؟ ندیدیم بختری وت
عزیز جون مو زاده ی برازگون

شووہ تاریک و دریا، باد حیرون
شراع درده، بلم ری موج و جولون
دگل اشکسه، پاروم دیم او رفت
دو دَسُم لہم و پام جا مانده لاجون
دہن واز کرده گرداو می نہنگی
غمم سنگین و دَرْدُم درد گیرون
اورده کف و چیل موج عینہ لوکی
کہ مَس آویدہ بعدہ اور و بارون
گرختہ آسمون، واپچسہ دل
مُنہ لہک و خوشہ پای غصہ و پرون
نہ قیلونی کہ دیدہ دل بَدُم مو
نہ رہ مانده کہ سر بیلم بیابون
سرم منگہ، نہ و تاتیر صفرا
نہ ز ہلم ترکسہ، نہ دل ہراسون
غم غروت ری کولم می کہہ بنگ
امیدی نی رسہ ای تن برازگون
دلم خواشہ کہ فکرت پای مُنہ یار
می سونہ ای چہ مرگ امشو و مو جون
و جای طیفون و موج و باد و دریا
می وینہ چش تَنہ سلمہ گلسون
